

خدا جون سلام به روی ماهت...

دري با نور نارنجی



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دري با نور نارنجی

دیوید بلیز | نگین خوشدامن

سرشناسه: بلیز، دیوید

Blaze, David

عنوان و نام پدیدآور: دری با نور نارنجی / نویسنده دیوید بلیز؛ مترجم نگین خوشدامن.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۰۳ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹-۱۳-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: عنوان اصلی: Epic kids, 2019.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American -- 21th century

شناسای افزود: خوشدامن، نگین، ۱۳۷۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲

رده‌بندی دیوین: ۸۱۳/۶[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۷۹۱۲۴

وضعیت رکورد: فیبا

۷۱۶۱۰۱



انتشارات پرتقال

دری با نور نارنجی

نویسنده: دیوید بلیز

مترجم: نگین خوشدامن

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان - رعنا یاراحمدی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - معصومه رضائی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۱۳-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای زاندر...
وای! باشکوه است!
د.ب



EPIC KIDS

Copyright © 2019 by David Blaze

Published in the United States by Blaze
Books for Young Readers

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب EPIC KIDS

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

یک

سینی غذایی بال دارد

وقتی بچه باحال‌های تازه‌وارد مدرسه ازم خواستند سر میز ناهارشان بنشینم، نمی‌دانستم باید چی کار کنم. همان لحظه سینی‌ام را گذاشته بودم روی میز همیشگی، یعنی روی همان میز بچه معمولی‌ها، بچه‌هایی که همیشه یکی‌شان دارد دستش را توی بینی‌اش می‌کند و یکی دیگرشان دست‌های چرب و چیلی پیتزایی‌اش را با تی‌شرتش پاک می‌کند.

عُمَر کیم^۱ از آن سر میز پرسید: «چیک تو فکر کردی بچه باحالی؟» موهای بلند و سیاهی داشت که دم‌اسبی پشت سرش بسته بود و تی‌شرت روشن پرنقش‌ونگاری به تن داشت.

«تو باحال نیستی.» یک قاشق پوره‌ی سیب‌زمینی برداشت، پوره را انداخت توی آب‌گوشت و بعد قاشق را مثل یک بومرنگ در هوا چرخاند. «مسافره‌های هواپیمای آب‌گوشتی، کسی جا نمونه! بله!»

آهی کشیدم و به میز بچه باحال‌های پشت سرم نگاهی انداختم. دوتا از بچه‌ها بهم زل زده بودند، برایم دست تکان می‌دادند و منتظر بودند

1. Omar Kim

بروم پیششان. چیزی که می‌دیدم واقعی به نظر نمی‌رسید؛ چون هیچ‌وقت، هیچ‌کس برای هیچ‌کاری من را انتخاب نکرده بود.

در ورزش خوب نبودم و در تیم‌های کلاس تربیت‌بدنی، همیشه آخرین نفری بودم که انتخاب می‌شد. خب، انتخاب که نمی‌شدم؛ در واقع آخرین نفری بودم که باقی می‌ماند. همین دیروز آدم یک توپ بیسبال را به بیس دوم^۱ پرت کنم، اما رفت به سمت پهلوی زمین و چیزی نمانده بود مربی مایکل را گوشمالی دهد.

توی مدرسه هم خیلی شاگرد زرنگی نبودم. کلاس دوم را دو دفعه خوانده بودم چون معلم فکر می‌کرد توانایی لازم برای قبولی و رفتن به کلاس بالاتر را نداشتم. تا حالا حتی یک بار هم با کارنامه‌ی درخشانی خانه نرفته‌ام... بیشتر وقت‌ها نمره‌هایم عالی، متوسط و بعضی وقت‌ها هم ضعیف بودند. خیلی خب، بیشتر ضعیف بودم. فقط در یک کلاس نمره‌های عالی می‌گرفتم؛ کلاس انگلیسی.

حالا از ایستگاه اتوبوس مدرسه برایتان بگویم. چالش هرروزه‌ام این بود که جایی برای نشستن پیدا کنم، چون بقیه‌ی بچه‌ها ادعا می‌کردند صندلی کناری‌شان را برای کسی نگه داشته‌اند. تنها چیزی که صندلی را برایش نگه داشته بودند، ناهار و کوله‌پشتی‌های خودخواهشان بود.

سینی‌ام را از روی میز برداشتم، چرخیدم به آن سمت و به عمر گفتم: «بعداً می‌بینمت.» عادت داشت یک کاری کند که احساس کنم هیچ ارزشی ندارم. قبلاً هیچ‌وقت انتخاب نشده بودم، اما حالا وقتش شده بود که طعم انتخاب شدن را بچشم.

پنج ثانیه بعد، نشسته بودم پشت میز بچه‌باچال‌ها و روبه‌روی دختر تازه‌واردی به نام آماندا. موهای بلند طلایی و چشمان سبز و درخشانی

۱. زمین بیسبال از دو قسمت اوتفیلد (Outfield) و اینفیلد (Infield) تشکیل شده است. مساحت این زمین، تقریباً دو برابر زمین فوتبال است و از ۳ بیس (base) و بیس خانه (Home plate) تشکیل می‌شود.

داشت. بهش می‌آمد یکی دو سال از من بزرگ‌تر باشد (من دوازده سالم بود)، چون از تمام دخترهای کلاس ششمی دیگر بالغ‌تر به نظر می‌رسید. به‌جز اینکه هفته‌ی پیش با دو پسر دیگر که همیشه همراهش بودند وارد این مدرسه شده بود، چیز زیادی راجع به او نمی‌دانستم. یکی از آن دو پسر در صف ناهار گیر افتاده بود و از چشم‌هایش معلوم بود بهتر است قبل از آنکه دست‌های گنده‌بکش را دور گردنم فشار دهد، جانم را بردارم و دربروم. آماندا با نگاهی سرد و بی‌روح گفت: «نگران اون نباش.» گفتنش برایش آسان بود، اما من جایی نشستم که پشتم به قدر کافی خالی باشد تا اگر لازم شد بتوانم سریع فرار کنم. اسم پسری که در صف ناهار بود، داریل^۱ بود. با آماندا در یک روز به این مدرسه آمده بودند، اما من اهمیتی نمی‌دادم دیگران چه می‌گویند. او مثل بقیه‌ی ما کلاس ششمی نبود، امکان نداشت باشد. حدس می‌زدم که شاید کلاس دوم، سوم، چهارم، و پنجم را دومرتبه خوانده باشد. قدش از صدو هشتاد سانتی‌متر بلندتر می‌زد و انگار صورت ریش‌دارش اصلاح لازم داشت.

تنها بجهی دیگری که سر میز نشسته بود، رو به آماندا سرش را تکان داد و با دستش من را پس زد و گفت: «جای جیک اینجا نیست.» نمی‌دانستم چرا با من بد است و نمی‌فهمیدم چطور باقی بچه‌با حال‌ها او را بین خودشان راه داده‌اند. او آخرین نفری بود که همراه با آماندا وارد شده بود. اسمش تونی بود؛ با قد صدو بیست سانتی‌متری که کوتاهی‌اش به چشم می‌آمد و بزرگ‌ترین پیشانی‌ای که تا به حال دیده بودم. قطب مخالف داریل بود؛ انگار که بین و یانگ^۲ باشند. «اون مثل ما نیست.» آماندا دستش را برد بالا تا او را ساکت کند.

1. Darryl

۲. بین و یانگ، نمادی از تضادهای جهان هستند. نه اینکه یانگ خوب و بین بد باشد، منظور این است که این دو مثل شب و روز یا زمستان و تابستان، بخشی از چرخه‌ی زندگی‌اند و همدیگر را تکمیل می‌کنند، اما با هم کاملاً متفاوت‌اند.

تونی مثل یک بچه مهدکودکی سرخورده اوقاتش تلخ شد و ایستاد تا به میز همیشگی من اشاره کند. رویم را چرخاندم تا عمر و بقیه‌ی بچه‌ها را ببینم که روی یکدیگر پوره‌ی سیب‌زمینی و آبگوشت می‌پاشیدند و مثل خوک‌هایی خوشحال در گل‌ولای کثیف، می‌خندیدند و خرناس می‌کشیدند. «این پسره مال همچین گروهیه؛ اون بچه‌ها خل وچلن.» بهش اخطار دادم: «بی‌خیال، اون‌ها دوست‌هامن.» وقتی بدون بحث نشست سر جاییش تعجب کردم. چپ‌چپ نگاهم کرد و مشغول خوردن ناهارش شد.

آماندا گفت: «حواسم بهت بود. همیشه طرف بقیه رو می‌گیری. واسه چی؟»
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «من از هیچ‌کس دیگه‌ای بهتر نیستم.»
او توجه تونی را به خود جلب کرد و سری تکان داد.
تونی که دو طرف دهانش را با دستمال کاغذی پاک می‌کرد با اکره بهم گفت: «خب، قراره فردا صبح همگی با هم بریم اسپرینگ‌راک^۱ و فیلم جدید مارتی مهمونی برو^۲ رو ببینیم.» اسپرینگ‌راک، شهر کناری مان بود و بیشتر از پنجاه کیلومتر با ما فاصله داشت. سرش را جوری تکان داد که انگار از گفتن حرف بعدی که قرار است بزند حالش به هم می‌خورد. «تو هم باهامون بیا.»
من از خدایم بود آن فیلم را تماشا کنم اما برنامه‌شان یک مشکل اساسی داشت که باعث می‌شد عملی نباشد. «فردا که باید بیایم مدرسه.»

تونی پوزخندی زد و کف دست‌هایش را جوری بالا آورد که انگار اصلاً نمی‌فهمد مشکل قضیه چیست. نگاهی به اطراف سالن غذاخوری انداخت و بعد به میز تکیه داد و اشاره کرد که نزدیکش شوم. «فردا نمی‌آیم مدرسه.»
آماندا سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. پاک گیج شده بودم چون هیچ‌وقت مدرسه را نپیچانده بودم و همیشه حاضر بودم. معلم‌ها خیلی دوستم داشتند.
اگر یک روز غیبت می‌کردم چه فکری درباره‌ام می‌کردند؟

1. Spring Rock

2. Party Marty

تونی دوباره به میز ناهار همیشگی ام اشاره کرد. «مگه اینکه دلت بخواد همین جا بمونی و با اون دوست‌های عجیب‌وغریب بگردی.»
عمر دوباره داشت قاشق پوره‌ی سیب‌زمینی و آبگوشتش را توی هوا می‌چرخاند. «مسافرهای هواپیمای آبگوشتی، کسی جا نمونه!»
نفس عمیقی کشیدم. اصلاً می‌شد فکرش را کرد که غیبت کنم؟ همه می‌گفتند یک معلم در سینماها کشیک می‌دهد تا مچ بچه‌هایی را بگیرد که از کلاس فرار کرده‌اند. اگر بچه‌ای گیر می‌افتاد، برای همیشه از مدرسه پرتش می‌کردند بیرون. همه‌مان می‌دانستیم این شایعه حقیقت ندارد، اما هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد امتحانش کند. تازه من همیشه بچه‌ای بودم که هرکاری را که می‌گفتند انجام می‌دادم. همیشه سرم را از سنگ دور نگه می‌داختم. از آن طرف هم بچه‌ای بودم که حس می‌کردم جایم آنجایی نیست که همه فکر می‌کنند بهش تعلق دارم.

تونی چنگالش را انداخت روی سینی و دست‌هایش را زد زیر بغلش. هشدار داد: «شدنی نیست. اون آمادگی‌ش رو نداره.» آماندا با نگاهی سرد بهش خیره شد تا ساکتش کند. برایم عجیب بود که تونی همیشه از او اطاعت می‌کرد.

چشم‌های آماندا دوباره برقی زدند و با لبخند پهنی ازم پرسید: «می‌خوای چی کار کنی؟ خیلی دلم می‌خواد باهامون بیای. باید همراهمون باشی.»
به چشم‌هایش نگاه کردم. تعجب کرده بودم چطور در یک روز مدرسه‌ای حوصله‌سربر، به انجام دادن کاری فکر می‌کنم که قبلاً هیچ‌وقت به ذهنم هم خطور نمی‌کرد. «به نظرم...»

سایه‌ی عظیمی روی میز افتاد. رفتم گوشه‌ی میز و سرم را که بالا بردم، صورت ریشوی داریل را دیدم.

طلبکارانه گفت: «از سر جام پا شو.» سینی‌اش را گذاشت روی میز و همان‌جا ایستاد. بهم زل زده بود و منتظر بود بلند شوم بروم. ناراحت شده

بودم چون دلم نمی‌خواست دردسری درست کنم، از طرفی هم نمی‌خواستم تبعیدم کنند به میز خل‌وچل‌ها.

آماندا با لحنی جدی و قاطعانه گفت: «اون دیگه اینجا می‌شینه.»
داریل دست‌گرفته‌اش را کوبید به سینه‌ی خودش و مانند پرتاب کردن فریزی^۱، به یک سمت مشت انداخت. «حق نداری این کار رو بکنی! نمی‌ذارم!» اینجا بود که کار بالا گرفت.

سینی غذایم از روی میز پرواز کرد توی هوا، از سرم هم بالاتر رفت و چرخ‌زد. در هوا معلق ماند و بعد برگشت و تلی افتاد روی میز روبه‌رویم. شیر پاشیده شد روی سر و صورت و پیراهنم.

از روی صندلی پریدم عقب تا از میز دور شوم و همان موقع صندلی برگشت عقب و با صدای گرومپی روی زمین افتاد. وقتی نگاه‌های بچه‌ها به سمت من برمی‌گشت همه‌ی اتفاق‌های توی سالن غذاخوری مانند حرکت آهسته شده بود. قلبم ایستاد و نفسم بند آمد. چیزی که می‌دیدم غیرممکن بود!
سکوتی بر سالن غذاخوری سایه انداخت؛ همه‌ی بچه‌ها با دست من را نشان می‌دادند و می‌خندیدند؛ آن‌ها نمی‌دانستند قبل از اینکه غرق شیر شده باشم چه اتفاقی افتاده بود. هر وقت دیگری بود از چنین اتفاقی خجالت می‌کشیدم، اما تنها چیزی که آن لحظه توانستم بهش فکر کنم سینی معلق در فضا بود. اگر داریل و بقیه‌ی بچه‌های تازه‌وارد قدرت انجام چنین کاری را داشتند، چه کارهای دیگری می‌توانستند انجام دهند؟

معاون مدرسه، آقای اسپرادللی^۲ که ایستاده بود پشت سر آماندا، با کله‌ی بی‌مویش بهم اشاره کرد و پرسید: «اینجا چه خبره؟» سبیل خاکستری پرپشتش، به کت‌وشلوار و کراوات خاکستری‌ای که هر روز می‌پوشید می‌آمد. چشم‌های بی‌احساسش به طرز ترسناکی برایم آشنا بودند. یک چیزی که

۱. فریزی یک نوع وسیله‌ی بازی است که از یک صفحه‌ی مدور لبه‌دار درست شده و به آن «بشقاب پرنده» هم می‌گویند.

2. Spradley

باید راجع به آقای اسپرادللی بدانید این است که او بعضی روزها عاشق بچه‌ها بود و بعضی روزهای دیگر، چشم دیدنشان را نداشت. او همیشه لبخند می‌زد و به خاطر همین هم هیچ‌وقت نمی‌شد با نگاه کردن بهش بفهمی که امروز جزء کدام روزهایش است.

آماندا به داریل که آن‌طرف میز نشسته بود خیره شد و به او گفت که ساکت باشد. تونی دست‌هایش را برد پشت سرش، لم داد روی صندلی و با دهان بسته خندید. داریل صندلی را از پشت سر من برداشت و آن را گذاشت سر جایش. نشست روی صندلی و جایش را پس گرفت. من چی کار کردم؟ گیج و سردرگم و درحالی‌که شیر از بینی‌ام چکه می‌کرد همان‌جا ایستادم. با آن اتفاقی که افتاده بود، کلمات به‌زور از دهانم خارج می‌شدند.

آقای اسپرادللی با انگشت بهم اشاره کرد و گفت: «تو، غذات رو بردار و برو اون بالا بایست.» هرکسی را که موقع ناهار در دسر درست می‌کرد، می‌فرستاد آنجا. باید می‌رفتی جلوی بچه‌ها، سر پا سینی‌ات را نگه می‌داشتی و تلاش می‌کردی خوراکی‌های توی سینی را بخوری بدون اینکه چیزی از دستت بیفتد. اصلاً توقع نداشتم آنجا بروم.

سعی کردم توضیح بدهم که چه اتفاقی افتاده اما دهانم خشک شده بود و کلمات مثل سنگ گلویم را خراش می‌دادند.

توصیه کرد: «به خودت زحمت نده. یه کلمه هم نمی‌خوام بشنوم. برو بالا.»
«ولی...»

«همین الان!»

به داریل، تونی و آماندا نگاهی انداختم و امیدوار بودم حداقل یکی‌شان چیزی بگویند که نجاتم دهد. آماندا لب‌هایش را تکان داد و بی‌صدا گفت متأسف است و من هم حرفش را باور کردم. می‌دانستم او تنها فرد خوب آن میزی است که ای کاش هیچ‌وقت پشتش نمی‌نشستم.
شاید حق با عمر کیم بود، من بچه‌باحال نبودم.

به سرعت از آقای اسپرادی دور شدم و رفتم سمت جلوی سالن غذاخوری و ده دوازده تا بچه‌ی دیگری که فرستاده بود آن بالا. وقتی به طرف بچه‌ها که میزها را پر کرده بودند چرخیدم، نفسم بند آمد. صدها نفر از آن‌ها به چشم یک ددرسدرست کن محکوم، نگاهم می‌کردند.

دست به غذایم نزدم و با بی‌صبری منتظر ماندم زنگ ناهار تمام شود. وزنم را از این پا روی پای دیگر می‌انداختم تا هر دوتایشان هم‌زمان بی‌حس نشوند. ساعت نشان می‌داد هنوز ده دقیقه مانده است. هر دقیقه از دقیقه‌ی قبلی بیشتر کش می‌آمد.

داریل همان جور که سرش را به عقب و جلو تکان می‌داد برگشت سمت من و با آماندا دعوا کرد. اصلاً نمی‌دانستم مشکل داریل با من چیست یا چرا ظاهراً آماندا از من خوشش می‌آمد. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که سینی ناهارم مثل یک قالیچه‌ی پرنده پرواز کرده بود، درحالی که داریل شباهتی به شعبده‌بازها نداشت.

وقتی به بچه‌های تازه‌وارد نگاه کردم متوجه شدم یک چیزی‌شان فرق می‌کرد، یک چیز جادویی، یک چیز خارق‌العاده. شاید آن چیز باعث می‌شد خطرناک شوند، ولی باید بیشتر درباره‌شان می‌دانستم. حتی با وجود اتفاقی که همان موقع افتاده بود، باز هم مثل پنیر روی پیتزا جذبشان شده بودم. باید وارد گروهشان می‌شدم.

با این حال اصلاً نمی‌شد از مدرسه جیم بزنم. اگر همچین کاری می‌کردم معلم‌هایم پس می‌افتادند و مامانم می‌فرستادم به مدرسه‌ای توی یک کشور دیگر. همه توقع داشتند همیشه خوب باشم و خوب رفتار کنم ولی خودم متنفر بودم که این جور باشم. یک بار، فقط همین یک بار، دلم می‌خواست کاری کنم که هیچ‌کس از من انتظارش را نداشته باشد.

وقتی آقای اسپرادی از جلوی صف ناهار بچه‌های شررد می‌شد بهش گفتم: «من کار اشتباهی نکردم.»

او لبخندی به پهنای صورتش زد و رفت پشت میکروفون روی تریبونی که از آن استفاده می‌کرد تا همه صدایش را بشنوند. با صدای سرحالی داد زد: «سلام به همه! به خاطر جیک، حالا همه‌تون باید ناهارتون رو در سکوت بخورین. نوش جان.» میکروفون را گذاشت پایین و بهم گفت: «بهت گفته بودم به خودت زحمت نده.»

آن‌همه صحبت و خنده و دعوا و مسخره‌بازی جواری از سالن غذاخوری محو شد که انگار جاروبرقی‌ای مکیده باشدشان. صدها چشم عصبانی چنان خیره شده بودند بهم که مشخص بود دلشان می‌خواهد تکه‌وپاره‌ام کنند. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به هیچ‌کس نگاه نکنم.

عمر از صندلی‌اش پرید پایین و جواری بین جمعیت بچه‌ها دوید که انگار زنبورگاوی‌های عصبانی دنبالش کرده باشند. تی‌شرت رنگارنگش باعث می‌شد از هیچ چشمی پنهان نماند. با هر قدم شتاب‌زده‌ای که برمی‌داشت ذرات پوره‌ی سیب‌زمینی و آبگوشت از تنش پایین می‌ریخت. وقتی رسید جلوی سالن غذاخوری، آقای اسپرادی دستش را به سمتش دراز کرد و نگهش داشت.

جواری سر عمر داد زد انگار نه انگار که دقیقاً روبه‌رویش ایستاده: «اینجا فرار تو کار نیست! فکر کردی کجا داری می‌ری؟»

صورت عمر کبود شد. خم شد و اندازه‌ی حداقل یک سطل روی کفش‌ها و شلوار آقای اسپرادی استفراغ کرد.

آقای اسپرادی عقب رفت و دست‌هایش را برد بالا. با انزجار گفت: «گمشو بیرون.»

هیچ کاری جز خندیدن ازم برنیامد که اتفاقاً مشخص شد اشتباه بدی کردم. همین خنده تنها صدایی بود که در سالن غذاخوری پیچید چون بقیه ساکت بودند. ولی خب، ببینید! آخر آقای اسپرادی حقش بود! او با اشاره‌ی دو انگشتش سرایدار مدرسه را صدا زد. سرایدار موهای بور

ژولیده‌ای داشت که روی گوش‌هایش را گرفته بود و مانند یک موج‌سوار، داخل چشمش می‌رفت. شکل و شمایلش جوری بود که انگار هنوز دیرستانی باشد. آقای اسپرادی دست‌هایش را زد زیر بغل و زلزل نگاهم کرد: «آهای، سرایدار نمی‌دونم کی، یه سطل و تی بده دست جیک.» پاهایش را تکان داد که تا جای ممکن گندکاری لزج را از خودش بتکاند و راه افتاد سمت سرویس بهداشتی. «به نفعته وقتی برگشتم این زمین مثل آینه برق بزنه.» به محض اینکه از دید خارج شد، دوباره سروصدای سالن غذاخوری بالا گرفت. سرایدار سینی‌ام را گرفت، تی را گذاشت توی دستم و سطل را سر داد کنار پایم. رو به استفراغ روی زمین سر تکان داد و پیشنهاد کرد: «هرکاری من کردم تو هم بکن، فکر کن ما کارونیه.» او دور شد اما برگشت و یک دستش را بالا نگه داشت. «نخوری ش‌ها، من یه بار همچین اشتباهی کردم.» دل‌پیچه گرفتم. تی را داخل سطل فروبردم و با آخرین سرعت ممکن آن را روی مسیر استفراغ هل دادم. این کارم باعث شد کثیفی‌ها مثل یک رودخانه‌ی مواج روی زمین پخش شوند و مستقیم برسند کنار میز آماندا.

تقریباً خورد به کفشش و جیغی کشید. تی را زیر میز فشار دادم و جلوی پخش شدن استفراغ را گرفتم. وقتی از من تشکر کرد دیگر روی میز ایستاده بود.

تونی با پوزخند پرجروری ازم پرسید: «دنبال اصل ونسبت می‌گردی اون زیر؟»
«چی؟»

«می‌گم اصل ونسبت.» اصلاً نمی‌فهمیدم منظورش چیست. با خودم گفتم تماماً دیوانه است. همان موقع معلم‌ها آمدند سالن غذاخوری تا بهمان خبر بدهند وقتش است برگردیم سر کلاس. «بعداً می‌بینمت بچه‌نظافتچی.»
داریل و آماندا بلند شدند و روبه‌رویم ایستادند. آماندا پرسید: «خب، فکرات رو کردی؟» داریل دست‌به‌سینه ایستاد و سرد و خیره نگاهم کرد.

اولش نفهمیدم منظورش چیست اما بعد یادم آمد بهم گفته بود فردا همراهشان بروم فیلم تماشا کنیم. دوست داشتم بروم، ولی شدنی نبود. این کار خلاف همه‌ی آن چیزهایی بود که مامانم بهم یاد داده بود. آقای اسپرادللی با شلوار خیس و تمیز برگشت سالن غذاخوری. رو به سرایدار غر زد: «باورم نمی‌شه همچین اتفاقی افتاد، این بچه‌ها...» به من زل زد و سر تکان داد.

سرایدار ازش پرسید: «یه کم ما کارونی می‌خوای؟»
شانه‌ای برای آماندا بالا انداختم و گفتم: «فکر نکنم بتونم بیام. معذرت می‌خوام.» همین‌طور که همراه باقی بچه‌ها از سالن می‌رفتم، به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم این بود که چقدر از ته دل دوست داشتم فقط یک روز هم که شده از مدرسه جیم بزنم و با بچه‌باحال‌ها بیرون بروم و وقت بگذرانم.

دو

بازیِ وسطی با یک جگوار

تا وارد کلاس کامپیوترم شدم خانمِ کازی^۱ صدایم زد. «جیک، یه لحظه بیا اینجا.» نکته‌ی عجیبِ درموردش این بود که خودش بی‌نهایت قدکوتاه و بزرگ بود و نامزدش، نگهبان مدرسه، بی‌نهایت قدبلند و لاغر. با نگرانی پرسید: «چرا فرستاده بودندت بالای سالن؟»

نمی‌دانستم اگر به او درباره‌ی سینی پرنده بگویم حرفم را باور می‌کند یا نه. خودم هم به‌سختی باورم می‌شد، برای همین تا جایی که می‌شد ماجرا را خلاصه کردم. «امروز سر یه میز دیگه نشسته بودم.» نگاهی به تهِ کلاس، جایی که داریل بود انداختم و گفتم: «بعضی‌ها خوششون نیومد.»

دستش را روی قفسه‌ی سینه گذاشت و از سر آسودگی نفسی کشید، انگار که خیالش راحت شده باشد چیزی از مسئول سرو غذا کش نرفته‌ام. «می‌دونستم کار بدی ازت بر نمی‌آد. تو بهترین دانش‌آموزی هستی که تا حالا داشته‌ام. اگه می‌تونستم صدتا نسخه ازت کپی می‌گرفتم.»

یعنی صدتا نسخه‌ی دیگرم هم همین لباس‌ها تنشان بود و همین غذاها

1. Causey

را می خوردند؟ هه، مگر مهم بود؟ دلم می خواست بدانم یعنی یکی شان هم که شده، بچه باحال از آب درمی آمد یا نه؟ یا می توانست کار بدی انجام دهد؟ دیگر خسته شده بودم از اینکه آن قدر همیشه خوب بودم و بزرگ ترها از من راضی بودند، ولی بقیه ی بچه ها دستم می انداختند.

زیر لبی گفتم: «می تونم بد باشم.» احتمالاً خانم کازی صدایم را شنیده بود، چون ریزریز خندید انگار حرف عجیبی شنیده باشد. سرم را انداختم پایین و از میان بچه هایی که بدویراه نثارم می کردند، چون به خاطر من مجبور شده بودند ناهارشان را در سکوت بخورند، رفتم سمت صندلی ام. تونی به کلاس هشدار داد: «مواظب باشین، ممکنه عصبانی بشه و مشق اضافی بنویسه!» کل کلاس آن قدر خندیدند که آماندا بلند شد و بهشان گفت دست از سرم بردارند.

ازش تشکر کردم و روی صندلی خالی کنارش نشستم که متعلق به عمر بود. یکی از رفیق هایم که در سالن غذاخوری با او سلام و علیک داشتم، موقع رد شدن از راهرو بهم گفته بود عمر رفته اتاق بهداشت، آنفولانزا داشته و او را فرستاده اند خانه. اگر قرار به حدس زدن بود، حدس می زدم آنفولانزای پوره ی سیب زمینی و آبگوشت گرفته باشد. (و شاید حالا به آقای اسپرادی سرایت کرده باشد!)

آماندا بهم توصیه کرد: «بهش توجه نکن. همیشه همین قدر بد رفتار.»

پرسیدم: «پس چرا باهاش می گردی؟»

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما جنیفر، یکی دیگر از دخترهای محبوب که از کنارمان رد شد، حواسش را پرت کرد.

جنیفر نگاهی بهم انداخت و پشت چشم نازک کرد. زمزمه کرد: «سلام آماندا. مجبور نیستی کنار اون بشینی.» زمزمه اش جوری بلند بود که انگار با اینکه قرار نبوده من بشنوم، اما دلش می خواسته که این اتفاق بیفتد. فرورفتم توی صندلی ام.

آماندا جواب داد: «ترجیح می‌دم بشینم پیش دوستم.»
جنیفر دوباره پشت چشمی برایم نازک کرد و با عصبانیت راهش را کج کرد
سمت میز خودش.

به آماندا گفتم: «مجبور نبودی این کار رو بکنی.»
لبخند ملیحی زد: «خودم خواستم.»

در جوابش لبخندی زدم چون باعث شده بود احساس کنم مهمم. با وجود
این هنوز چیزی که جنیفر گفته بود آزارم می‌داد. فکر کنم فرق نمی‌کرد با کی
معاشرت می‌کنم، به‌رحال پیش چشم بقیه‌ی دنیا بچه‌باحال نبودم. زیر لب
گفتم: «کاش من هم مثل تو محبوب بودم.»

آماندا نخودی خندید. سرش را پایین انداخت و آهی کشید: «به اون
خوبی‌ها که فکرش رو می‌کنی هم نیست. ای کاش می‌تونستم زمان رو
برگردونم عقب و همه‌چی رو عوض کنم.»

این را که گفت شوکه شدم، چون به نظرم زندگی‌اش عالی بود. او را زیاد
نمی‌شناختم اما ظاهراً همه می‌خواستند با او دوست شوند و حاضر بودند
هرکاری که ازشان می‌خواست انجام دهند.

اگر می‌شد برگردم به گذشته، تمام مسیر را می‌کویدم و برمی‌گشتم
به دوران مهدکودک و از همان‌جا شروع می‌کردم به باحال بودن. همه‌ی
ورزش‌ها را یاد می‌گرفتم و آن‌قدر هرروز همه‌شان را تمرین می‌کردم تا
بالاخره توی همه‌شان ماهر شوم. با بچه‌هایی که می‌دانستم یک روزی
باحال می‌شوند تا زیر سایه‌ی آن‌ها، من هم باحال شوم.

آماندا بهم اطمینان داد: «امروز نمی‌خواستم توی دردرسر بندازم. داریل
خیلی حالت محافظتی داره و...» قفسه‌ی سینه‌اش را جوری چنگ زد انگار
حمله‌ی قلبی بهش دست داده باشد و گردنبندی را که از زیر پیراهنش بیرون
زده بود، بالا کشید. پایین گردنبندها، یک نگین بود که درخشش سبزی از خود
نشان داد. «وای، نه.»

وقتی نگین را با عجله برگرداند زیر پیراهنش تا کسی چشمش به آن نیفتد، پرسیدم: «چیه؟» زیبایی اش چشمگیر بود. چیزی که اگر مال من بود به همهی دنیا نشانش می‌دادم، نه اینکه مخفی اش کنم. برق نگاه آماندا از بین رفته بود و چهره اش را جوری در هم کشیده بود که انگار بدترین خبر ممکن را شنیده است.

یک‌دفعه جیغ کرکننده‌ی آژیر اعلام خطر بلند شد. نورهای قرمز و نارنجی اطراف کلاس چشمک می‌زدند.

خانم کازی با صدایی بلندتر از آژیر فریاد کشید: «همه پا شن! منظم به خط شین بریم توی حیاط.» در طول سال تحصیلی ماهی دو مرتبه این مانور را اجرا می‌کردیم، اما هیچ نمی‌دانستیم امروز قرار است اتفاق بیفتد. شاید هم این بار واقعاً آتش‌سوزی شده بود، اما شک برم داشت که هر مشکلی که پیش آمده یک ربطی به زمرد درخشان آماندا دارد.

هنوز نایستاده بودم که داریل پشت سر آماندا سبز شد و همان‌طور که با عجله او را به خارج از کلاس می‌راند، کُتی روی سرش انداخت. تونی درست پشت سرشان بهشان ملحق شد و تا آمدم از روی صندلی‌ام بلند شوم هُلُم داد سمت زمین. باید هر جور شده بهشان می‌پیوستم تا بفهمم جریان چیست.

وقتی بلند شدم و به در رسیدم، همهی بچه‌ها ریخته بودند توی سالن. هیچ اثری از آماندا و بچه‌های تازه‌وارد نبود. از آماندا در مقابل چه چیزی محافظت می‌کردند؟

راهم را بین جمعیت باز کردم تا بالاخره دیدمشان که خودشان را از بقیه جدا کرده‌اند و خزیده‌اند توی سالن ورزش. همه را از سر راهم هل دادم تا رسیدم به سالن ورزش و درست مثل بچه‌باحال‌های تازه‌وارد لیز خوردم داخلش. سالن ورزش خالی بود. دو سمت زمین حلقه‌ی بسکتبال بود و جایگاه خالی تماشاچیان در دو سمت دیگر. من که دیده بودم آماندا و بقیه وارد اینجا

شده بودند، می‌دانستم باید جایی همین نزدیکی‌ها باشند. شاید توی رختکن پشت تورهای بسکتبال بودند. تصمیم گرفتم اول رختکن پسرانه را بگردم چون که، خب، خیلی ضایع بود اگر توی رختکن دخترها گیرم می‌انداختند. تا وارد رختکن شدم، صدای جیغ آماندا را از جایی پشت سالن ورزش شنیدم. دویدم به سمت در پشتی که می‌رسید به مسیر دوی بیرونی و با عجله در را کشیدم تا باز شود.

وقتی چیزی را که روبه‌رویم بود، دیدم، از ناباوری خشکم زد. بزرگ‌ترین گربه‌ای که تا به حال دیده بودم، داشت دندان‌های نیش بُرنده و محکم‌ش را نشان می‌داد و رو به آماندا، داریل و تونی می‌غرید. موی گربه زرد و نارنجی بود و خال‌هایی مثل یک جگوار داشت، اما فکر احمقانه‌ای بود. جگوارها که این نزدیکی‌ها زندگی نمی‌کردند.

داریل با دست‌های مشت‌شده ایستاد جلوی آماندا تا ازش دفاع کند. تونی مثل یک ورزشکار فوق‌حرفه‌ای توی مسیرِ دو می‌دوید و فرار می‌کرد. نمی‌دانستم چرا، اما به شدت دلم می‌خواست از آماندا محافظت کنم. مشخص بود هیچ‌کدامشان من را ندیده بودند که در چهارچوب در ایستاده بودم و بلا تکلیف تماشایشان می‌کردم. تنها سلاحی را که دم دستم آمد، قاپیدم؛ یک توپ وسطی.

توپ وسطی را با نهایت قدرتم پرت کردم سمتِ جگوار که مستقیم سر راهم بود. دلم می‌خواهد بگویم که جگوار وقتی توپ بهش خورد، افتاد زمین و فرار کرد؛ اما راستش را بخواهید توپ به مقصد نرسید. قبل از آنکه به جگوار برسد خورد زمین و درست جلوی گربه‌ی غول‌پیکر جهید بالا.

آن وقت بود که ترسناک‌ترین صحنه‌ی عمرم (تا آن لحظه) را به چشم دیدم. جگوار سرش را چرخاند سمتم و با دندان‌های نیشش که بزاق ازشان راه افتاده بود لبخندی تحویلیم داد. شوخی نمی‌کنم، یک جور لبخند زد انگاری از دیدنم خوشحال شده باشد، انگار خودِ خودِ آن کسی بودم که دلش

می‌خواست تکه‌وپاره‌اش کند. دوباره غرشی کرد و مثل قطار باری دوید سمتم. خشکم زد. می‌گویند لحظه‌ی قبل از مرگ، کل زندگی مثل فیلم جلوی چشمتان پخش می‌شود. دروغ می‌گویند. بیشتر این‌جوری است که همه‌چیز با حرکت آهسته اتفاق می‌افتد. وقتی به‌سمتم هجوم آورد، تک‌تک قدم‌هایش را می‌دیدم و صدایشان را می‌شنیدم. دهان‌آماندا باز شد و با دست‌هایش از این‌طرف به‌طرف دیگر اشاره کرد و این حرکتش به جای چند ثانیه در نظرم چند دقیقه طول کشید.

بالاخره صدای داد‌آماندا را شنیدم: «جیک! فرار کن!» برگشتم و به پاهایم فشار آوردم تا سریع‌تر از تمام وقت‌هایی که در سالن ورزش حرکت می‌کردم بدوم. جگوار پشت سرم غرید و نفسش به پاشنه‌ی پاهایم خورد. تپش قلبم دیگر جای تندتر شدن نداشت. گوش‌هایم چنان داغ کرده بودند که انگار داشتند می‌سوختند.

اما من جان سالم به در می‌بردم. نجات پیدا می‌کردم. باید این‌طور می‌شد. همان لحظه جیرجیر کفش‌های ورزشی‌ام روی زمین بلند شد و با دست و زانو و صورت‌م پخش زمین شدم. بی‌اراده مثل بچه توی شکم مادر جمع شدم تا از خودم محافظت کنم. هیچ کاری نمی‌شد بکنم جز اینکه صبر کنم تا زنده‌زنده بخوردم.

صحنه‌ای را که جگوار در هوا خیز برداشت که رویم فرود بیاید با حرکت آهسته تماشا کردم. دندان‌های نیشش که به‌سمت سرم می‌آمدند زیبا و عظیم بودند.

جگوار خیلی غیرمنتظره جیغ کشید. بدنش مثل سینی غذایم توی هوا بالا رفت و بعد، توی سالن ورزش اوج گرفت و کوبیده شد به دیوار، انگار که یک کامیون پرتش کرده باشد.

داریل آمد بالای سرم ایستاد و یک چشمش هم به جگوار بود. بلند شدم نشستم. جگوار آهسته روی چهار پنجه‌اش سر پا شد و سرش را تکان داد.

انگار بخواهد آب را از گوش‌هایش خارج کند. گریه‌ی گنده نگاهی به من و داریل در اطرافش انداخت، انگار تا به حال هیچ‌وقت ما را ندیده بود. فکر کنم خودش هم نمی‌دانست کجاست و اینجا چه کار می‌کند. بعد از آنکه گشت تا راهی به بیرون پیدا کند، با احتیاط از درِ پشتی خارج شد.

داریل دستش را سمت دراز کرد تا بهم کمک کند. برایم سری تکان داد یعنی که دیگر بهم احترام می‌گذارد. نصیحتم کرد: «وظیفه‌ی تو نیست از اون مراقبت کنی.» یک قدم رفت کنار و آماندا از پشت سرش پیدا شد. «وظیفه‌ی منه.» او را به همان مسیری راند که قبلش رفته بودند.

آماندا برگشت رو به من و داد زد: «خوبی؟» داریل همچنان او را به همان سمت می‌برد. ازش پرسید: «حالش خوبه؟»

سرایدار با دهان باز در ورودی سالن ورزش ایستاده بود و ظاهراً دیده بود که در سالن می‌دویدم. «خیلی خفن بود پسر. نزدیک بود گریه‌هه یه لقمه‌ت بکنه.» چیزی بهش نگفتم. نمی‌دانستم اصلاً می‌شد حرفی بزنم یا حتی دیگر کلاً بتوانم از آن نقطه تکان بخورم یا نه. تک‌تک سلول‌های بدنم بی‌حس شده بودند.

تونی وارد شد و سرش را رو به من تکان داد. «توپ وسطی؟ خدایی؟» آرام برگشت که برود و بشکنی زد: «فردا. مدرسه رو ولش کن. قراره یه کاری بکنیم که مُخِت سوت بکشه!»

سه

دری با نور نارنجی

آن شب توی خانه، مامانم که روبه‌رویم پشت میزِ اتاق ناهارخوری نشسته بود، پرسید: «جیک، گوشت با منه؟» چنگال‌ش را توی رشته‌های ماکارونی چرخاند و به‌زور در دهانش جا داد. «مدرسه چطور بود؟» شکمم صدای عجیب‌وغریبی داد، مثل وقتی که دهان‌شویه قرقره می‌کنم. با آن حرفی که سرایدار مدرسه زده بود دیگر هرگز رغبت نمی‌کردم ماکارونی بخورم.

گیج و منگ جواب دادم: «شیر ریختم روی سر و لباسم.» خیره شدم به دیوار. مغزم نمی‌کشید اتفاقی را که توی مدرسه افتاده بود، مرور کنم.

ناپدری‌ام، جان، یک بطری کوچک ژل ضد عفونی‌کننده‌ی دست از جیبش درآورد و درش را تیلی باز کرد. فشارش داد و یک قلنبه‌ی بزرگ ژل خالی کرد کف دستش. بطری را تقی گذاشت روی میز و ژل را محکم به دست‌هایش مالید. او مثل پلیس‌های دهه‌ی هشتادی سبیل پرپشتی داشت و پیراهنی ابریشمی تنش بود که حتی قبل از به دنیا آمدن من هم از مُد افتاده بود. سمت بالایی میز نشسته بود. «با همین لباس‌ها رفته بودی مدرسه؟ تو رو خدا بگو که لباس‌ها رو عوض کردی.»

به آدم‌هایی مثل جان، می‌گویند میکروب‌هراس^۱. آدم خوبی بود ها، اما فکر می‌کرد هر میکروب کوچکی ممکن است بیمارش کند یا پوست تنش را بخورد. چون مامانم باهاش خوشحال بود، من هم یاد گرفته بودم این اخلاقش را نادیده بگیرم. «آره. خبری از میکروب نیست.»

مامانم گیر داد: «جیک، عزیزم، حالت خوبه؟ دست به غذات نزدی، چشم هم که از دیوار برنمی‌داری.» هر وقت یک مشکلی داشتم مامان می‌فهمید. پیش خودم فکر کردم کاش می‌شد همه‌چیز را بهش بگویم.

جان که نیمه‌هوشیار بود و آرام روی صندلی به عقب و جلو تاب می‌خورد، گفت: «توی شیر ممکنه سالمونلا، ای. کولی، لیستریا^۲...»

مامانم بهش گفت: «هیس، لازم نیست همه رو بترسونی.» قد مامانم به یک‌ونیم متر هم نمی‌رسید، اما روحیه‌ی جنگجویی داشت. همه معتقد بودند او لطیف‌ترین زن توی دنیاست، اما آن‌ها نمی‌دانستند کنار قوزک پایش یک هفت‌تیر جاساز کرده و پنج روز در هفته توی باشگاه تیراندازی تمرین می‌کند، انگار داشت برای خطرات احتمالی خودش را آماده می‌کرد.

صورت ناپدری‌ام قرمز شد و فهمیدم که قرار است دوباره سر اینکه چقدر میکروب‌ها خطرناک‌اند جروبحث راه بیفتد. باید جلوی‌ش را می‌گرفتم.

یک چیزی پراندم: «امروز زنگ ناهار معاون مدرسه مجبورم کرد پیش بچه‌بدها بایستم.»

جان دست از تاب خوردن روی صندلی برداشت.

مامان که گیج شده بود و چهره‌اش در هم رفته بود، پرسید: «چی؟ فردا صبح اول وقت باهات می‌آم مدرسه تا اوضاع رو درست کنم.»

من که هنوز به دیوار خیره بودم بهش گفتم: «فردا نمی‌رم مدرسه.» تصمیم گرفته بودم که بالاخره قانون‌شکنی کنم و سر از کار بچه‌باحال‌ها دریاورم.

۱. یعنی ترس بیمارگونه‌ای از میکروب و آلودگی دارند.

۲. انواع باکتری که در بعضی غذاها وجود دارند و باعث مسمومیت می‌شوند.

مامانم دستش را گذاشت روی پیشانی‌ام. «بدنت گرمه. مریض شدی؟»
خودم هم نمی‌دانستم چرا همچین حرفی زدم ولی به‌هرحال گفتم: «عمر
کیم آنفولانزا داشت و رفت خونه.»

ناپدری‌ام وحشت‌زده پرسید: «آنفولانزا؟» از روی صندلی‌اش بلند شد،
پرید عقب و از میز فاصله گرفت. «فردا برای کنفرانس باید برم خارج شهر.
نباید مریض بشم. نباید.»

احساس بدی داشتم، خیلی بد، قبلاً هیچ‌وقت به مامانم دروغ نگفته بودم.
وقتی دوید توی آشپزخانه تا برایم کمی سوپ مرغ درست کند، زبان باز کردم:
«مریض نیستم.»

به‌خاطر صدای یخچال صدایم را نشنیده بود. بهم گفت: «فردا صبح به دکتر
رایت زنگ می‌زنم. تا ظهر هیچ‌کدوم از همکارهام توی مهدکودک نیستن. شارلوت
رفته مرخصی.» توی مهدکودک تفنگش را با خودش نمی‌برد، نمی‌گذاشتند که
ببرد. هی دور خودش می‌چرخید تا شاید بفهمد باید چه کار کند. «می‌تونی
فردا صبح چند ساعتی تنها بمونی؟ برای عصر نوبت می‌گیرم واسه‌ت.»
جان همان‌طور که ایستاد و سرکی توی آشپزخانه کشید تا خیالش راحت شود
مامانم صدایش را نمی‌شنود، بهم گفت: «می‌گم، راستش فردا کنفرانس ندارم.»
«چی؟»

دوباره نگاهی انداخت به آشپزخانه و لبخند زد. «اوهوم، کنفرانسی در کار
نیست. فردا ششمین ماهگردمونه و می‌خوام مامانت رو غافلگیر کنم»
باورم نمی‌شد شش ماه از ازدواجشان گذشته بود. بعدش هم کی
شش‌ماهگی ازدواجش را جشن می‌گیرد؟ ما جشن تولد را سالی یک بار
می‌گیریم، کریسمس را هم یک بار در سال. حتی تعطیلات تابستان هم
سالی یک بار است.

مکث کرد و لبخند مغرورانه‌ای زد: «می‌خوام وقتی رسید محل کارش، با
یه اسب و کالسکه‌ی پر از گل رز برم دنبالش. توی مزرعه‌های شهر گشت

می‌زنیم و می‌ایستیم تا توت جمع کنیم. شارلوت نرفته مرخصی.» لبخند پهنی روی صورتش داشت که معلوم بود برای این‌همه برنامه‌ریزی به خودش می‌بالد و از فکر خوشحال کردن مامانم هیجان‌زده شده. حق هم داشت، مامانم عاشق کالسکه بود.

گفتم: «میخک سفید.» ابروهایش بالا رفت. «میخک سفید دوست داره.» سری برایم تکان داد. «ممنونم. بچه‌ی خوبی هستی.» در حالی که احساس بدی داشتم، گفتم: «بین، جان، باید باهات روراست باشم. من قرار نیست...» همان لحظه یادم افتاد که کالسکه خیلی هم ایده‌ی خوبی برای جان نیست. «مامانم از کاری که قراره بکنی خیلی خوشش می‌آد، ولی از میکروب نمی‌ترسی؟»

آهی کشید و گفت: «به‌رحال من به‌عنوان یک مرد باید...» موبایلش زنگ خورد و آهنگ ماریا کری^۱ پخش شد. جواب داد و با بلندترین صدای ممکن، شخص آن‌سمت خط را خاطرجمع کرد که فردا با اولین پرواز خارج شهر، خودش را به کنفرانس می‌رساند. بلند شد روبه‌روی آشپزخانه ایستاد، صدای موبایلش را کم کرد و دستش را گذاشت روی بلندگو. به مامانم گفت: «باید این تلفن رو جواب بدم. لطفاً قبل از خواب همه‌چی رو خوب ضدعفونی کن. نباید مریض بشم. نباید.» چشمکی بهم زد و با عجله رفت سمت ژل دست و دست‌هایش را دوباره غرق ژل کرد.

مامانم برگشت پیشم سر میز و نشست. «چند دقیقه‌ی دیگه سوپ حاضره.» بهش گفتم: «مامان، گوش کن.» می‌خواستم حواسش کامل جمع من شود. «فردا مدرسه رو می‌پیچونم. به‌خاطر مریضی نیست. احتمالاً هم خیلی توی دردسر بیفتیم.» منتظر ماندم تا بعد از آنکه رنگ از صورتش پرید و شاید هم تصمیم بگیرد یک ماهی تنبیهم کند، سرم داد بزند. اما هیچ‌کدام از این‌ها اتفاق نیفتاد.

1. Mariah Carey

اخمش اول آرام تبدیل به لبخند شد و بعدش خندید. «توی خانواده همیشه تو بامزه‌مون بودی. شوخی خوبی بود!»
 تسلیم شدم و سرم را گذاشتم روی میز. سگم، یک چی‌واوای^۱ زبل به نام بلوندی، از پشت پنجره‌ی خانه برایم پارس کرد. از روی بشقابم یک کوفته قلقلی برداشتم و برایش پرت کردم.
 مامانم گفت: «خنده بر هر درد بی‌درمان دواست، یادته وقتی بچه بودی و زیر پل‌ها رانندگی می‌کردیم؟» با دست یک پل در هوای بالای سرش کشید. خندید و گفت: «داد می‌زدی و می‌گفتی: 'سرتون رو بدزدین!' ما هم همه خم می‌شدیم تا سرمون کنده نشه.»
 فقط توانستم در برابر این حجم از مسخرگی سری تکان دهم. آخر وقتی داخل ماشین، پل که نمی‌تواند سرت را قطع کند.
 مامانم بلند شد و آمد این‌طرف میز تا کنارم بایستد. دستش را جلوی صورتم گذاشت و آهسته از روی سرم ردش کرد. داد زد: «پل!»
 تکان نخوردم. پلی در کار نبود.
 فریاد زد: «ای وای، نه، جیک، سرت کنده شد.» دوباره دستش را گذاشت جلوی صورتم و آرام آن را روی سرم سُرد داد. «پل!»
 لبخندی زدم و سر تکان دادم.
 مامانم ول‌کن نبود و دوباره دستش را آورد جلویم. این بار خیلی آهسته‌تر آن را رد کرد. «به پل نزدیک می‌شیم جیک. ایناهاش، رسید. آماده... پل!»
 او برنده شد. من هم قاتی بازی شدم و داد زدم: «سرتون رو بدزدین!»
 هر دو خم شدیم روی میز و دیگر خنده‌مان بند نمی‌آمد.
 پرسید: «دیدی گفتم؟ حالت بهتر نشد؟» دستش را گذاشت روی سرم و موهایم را به هم ریخت و بعد دوید سمت آشپزخانه. «بذار برات دارویی چیزی پیدا کنم. دو دقیقه نکشیده حالت خوب می‌شه.»

۱. یک نژاد سگ. چی‌واواها جزو کوچک‌ترین سگ‌های دنیا هستند.

عاشق مامانم بودم، ولی خیلی بدم می آمد که باورش نمی شد من می توانم کار خطایی بکنم. هیچ کس باورش نمی شد. ولی بدتر از آن، خودم می دانستم بعد از آن روز دیگر هرگز زندگی ام به شکل سابق بر نمی گشت.

* * * * *

آن شب از شدت بوی مواد ضد عفونی کننده در خانه خواب به چشمم نمی آمد. از این پهلو به آن پهلو می شدم و به جگوار می که بهم حمله کرد فکر می کردم. از کجا آمده بود؟ آنجا چه کار می کرد؟ واقعاً من را دید یا فقط خیالاتی شده بودم؟ چرا می خواست من را بخورد؟

بعدش هم سؤال هایی راجع به بچه با حال های تازه وارد توی ذهنم جاری شد. واقعاً کی بودند؟ چرا از من خوششان آمده بود؟ چرا آن قدر دلم می خواست از آماندا محافظت کنم؟ داریل چطور همه چیز را به پرواز درمی آورد؟ این پهلو به آن پهلو. این سر تخت به آن سر تخت. جاگیر نمی شدم. هیچ چیز با عقل جور در نمی آمد و افکارم تمامی نداشت.

بالاخره تسلیم خواب شدم و جهان تاریک شد، اما طولی نکشید که رؤیاهایم شروع شدند. خواب دیدم مقابل همان دری هستم که از وقتی یادم می آید هر شب در خواب می دیدم. یک در غول آسای چوبی بود که تنهایی در یک دشت پر از گل های وحشی رنگارنگ قد علم کرده بود.

وقتی نزدیکش شدم، هزاران باری که سعی کرده بودم بازش کنم به خاطرمد آمد، اما تکان نخورد. دوباره سعی کردم. با هر چرخش دستم دور دستگیره، رگه های نور درخشان نارنجی رنگی از لای درز و شکاف های در ساطع می شد. با ناامیدی به در مشت زدم.

اما این دفعه یک چیزی فرق می کرد. اصلاً شبیه رؤیا نبود، چون دراز تمام دفعات پیش واقعی تر به نظر می رسید. سردی فلز دستگیره و گرمای بادی را که پشتم می وزید، حس می کردم. بوی رطوبت چوب و رایحه های گل های وحشی، که احاطه ام کرده بودند، به مشامم می رسید.

در، آنجا بود تا بازش کنم اما هنوز اجازه‌ی ورود بهم نداده بود. چه راز بزرگی
را ازم مخفی می‌کرد و چرا باید بازش می‌کردم؟
صدایی که به طرز عجیبی آشنا بود، گفت: «باید باور داشته باشی.»
برگشتم به سمت دیگر و نفسم بند آمد. صدای آماندا بود.

چهار

دوستانم ناپدید شده‌اند

ساعت هفت صبح روز بعد، با صدایی شبیه بوق ممتد ماشین از خواب بیدار شدم. نشستم، خمیازه‌ای کشیدم و دست‌هایم را بالای سرم کش‌وقوس دادم که دیدم یک کاغذ تاشده روی پایم افتاده است. بازش که کردم، یک اسکناس بیست‌دلاری دیدم و یادداشتی که رویش نوشته بود:

جیک، حوالی ظهر برمی‌گردم خونه. ساعت دو با دکتر رایت نوبت داری. باز هم داروی سرماخوردگی و آنفولانزا روی اوپن آشپزخونه هست. این هم بیست دلار اگه خواستی غذا سفارش بدی، ولی یه کمی سوپ مرغ برات توی یخچال گذاشتم. اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن. دوستت دارم، مامان. عجب شانس‌آوردی! قرار بود مدرسه نروم و برای غیبتم، گواهی دکتر هم داشتم. قرار بود بروم فیلمی را ببینم که داشتم برای دیدنش با بچه‌باحال‌ها بال‌بال می‌زدم و...

صبر کن.

آن‌ها که اصلاً شماره تلفنم را نگرفته بودند، من هم بهشان نگفته بودم کجا زندگی می‌کنم. کاغذ را مچاله کردم و انداختمش آن سمت اتاق. هیچ راه

ارتباطی با آماندا، داریل یا تونی نداشتم، برای همین ظاهراً باید چهار ساعتی همان جا می‌نشستم و بعدش می‌رفتم دکتر، بی‌آنکه حتی مریض باشم. منصفانه نبود!

دوباره بوق همان ماشینی که بیدارم کرده بود درآمد، اما این دفعه بلندتر بود. بلند شدم و پرده‌ی اتاقم را زدم کنار تا ببینم کی انگشت‌هایش را چسبانده روی فرمان ماشین.

وقتی آماندا را دیدم که به چیزی شبیه یک فورد موستانگ کلاسیک قرمز روشنی دهه‌ی پنجاه یا شصت تکیه داده، لبخندی زدم و سرم را خاراندم. چقدر عالی! از کجا فهمید اینجا زندگی می‌کنم؟ برایم لبخند زد و دست تکان داد تا بروم پیشش. داریل با رویی عبوس روی صندلی کمک‌راننده نشسته بود. تونی پشت فرمان بود، بهم خوشامد می‌گفت و پشت سر هم بوق ماشین را فشار می‌داد.

انگشتم را برایشان بردم بالا یعنی یک دقیقه‌ی دیگر بهشان می‌پیوندم، بعد هول‌هولکی لباس تنم کردم، مسواک زدم و زیربغلم هم خوشبوکننده زدم. نمی‌دانستم چطوری پیدایم کرده بودند، برایم هم مهم نبود. از اینکه قرار بود برای یک روز جزئی از دارودسته‌شان باشم و بیشتر بشناسمشان خیلی هیجان‌زده بودم!

بیست‌دلاری را از روی تخته قاپیدم و دویدم سمت در. موقع قفل کردن در، لحظه‌ای مکث کردم. شک داشتم که کارم اشتباه است یا نه؟ خب، می‌دانستم کار درستی انجام نمی‌دهم. هنوز فرصت داشتم آن کسی باشم که همه‌ی بزرگ‌ترها توقع داشتند. کافی بود برگردم داخل، وقتی مامانم برگشت خانه راستش را بگویم، تنبیه شوم و بعد به مدرسه‌ای در خارج از کشور تبعیدم کنند. سروکله‌ی بلوندی از داخل لانه‌اش پیدا شد، زوزه‌کنان قلاده‌اش را می‌کشید. هیچ‌وقت ندیده بودم این‌قدر ورجه‌ورجه کند و با صدای بلند پارس کند، انگار بخواهد هشدار بدهد که نروم.

آماندا درست قبل از آنکه در ماشینش کوبیده شود، جیغی کشید.
وقتی برگشتم ببینم چی او را ترسانده، با بوق ماشین از جا پریدم. «طوری
نمی‌شه.» نفس عمیقی کشیدم و وارد آن ماشین زیبای قرمز رنگ شدم.
داریل در راننده را باز کرد و به تونی گفت: «از سر جام پاشو.» تعجب کرده
بودم که هیچ آدم بزرگی همراهان نبود و نمی‌دانستم اصلاً رانندگی کردن
داریل کار امنی است یا نه؟ ما همه کلاس ششم بودیم، ولی حدس زدم که
او ازمان بزرگ‌تر باشد، شاید شانزده سالش بود.

وقتی روی صندلی عقبی ماشین کنار آماندا نشستم، پرسید: «اون رو چرا
آوردی؟» به کوله‌پشتی‌ای که حتی نفهمیده بودم کی برش داشته‌ام و دستم
بود، اشاره کرد.

گفتم: «فکر کنم از سر عادت. باید می‌رفتم مدرسه.»
از راه ورودی که خارج شدیم و رسیدیم به خیابان خالی، پرسید: «چی شد
نظرت عوض شد؟»

شانه‌ای بالا انداختم. «شما گروه باحالی هستین. دلم می‌خواد من هم
باهاتون بگردم.» و دلم می‌خواد بدونم داریل چه جوری چیزها رو به پرواز
درمی‌آره و چرا پسرها ازت محافظت می‌کنن. «و باید به خودم ثابت کنم که
همیشه هم مجبور نیستم خوب باشم.»

آماندا پوزخندی زد: «تو خوبی، جیک. هیچ وقت خوبی‌ت رو از دست نده.»
سعی کردم بحث را عوض کنم و پرسیدم: «خب، اوممم، اون بیرون که
بودی چرا جیغ زدی؟»

از پنجره بیرون را نگاه کرد. «سگت من رو ترسوند.» نمی‌دانستم چطور ممکن
است بلوندی کسی را بترساند، چون وزنش سر جمع دو کیلو هم نمی‌شد. تنها
بلایی که سر مردم می‌توانست بیاورد این بود که بهشان پارس کند.
صدای رادیوی ماشین بلند شد و دو مرد داشتند در برنامه‌ی صبحگاهی
صحبت می‌کردند.

یکی از آن‌ها گزارش داد: «ببو میمون عنکبوتی، از باغ وحش شهر فرار کرده، موزها تون رو پنهان کنین!»

دیگری که به نظر می‌رسید غافلگیر شده، پرسید: «آخه میمون چطوری از باغ وحش فرار می‌کنه؟ اوضاع اون داخل مثل آلکاترازه!»

مرد اولی جویری که انگار همه این را می‌دانند، گفت: «آلکاتراز یه زندان بود که دور تا دورش آب بود، دور باغ وحش که آب نیست.»

مرد دومی مغرورانه گفت: «شاید باید باغ وحش رو به آلکاتراز انتقال بدن تا میمون‌ها نتونن فرار کنن.»

مرد اولی توصیه کرد: «حالا از شوخی گذشته، عزیزان، اگه میمونه رو دیدین بهش نزدیک نشین چون ممکنه خطرناک باشه، بلافاصله با مسئولان سازمان حیات وحش تماس بگیرین.»

به آماندا گفتم: «همیشه دلم می‌خواست یه میمون سنجابی داشته باشم که بشینه روی شونه‌هام و توی شهر پرسه بزنین.»

پرسید: «چرا؟»

شانه بالا انداختم: «احمقانه‌ست.» من دربارهی همه جور میمونی خوانده بودم، مثل میمون‌های عنکبوتی و میمون‌های سنجابی. سال‌ها امیدوار بودم بتوانم مامانم را راضی کنم تا یکی برابم بگیرد، اما خب، فایده‌ای نداشت. من عاشق همه‌ی حیوانات بودم چون ظاهراً بیشتر از آدم‌ها درکم می‌کردند.

داریل که داشت از توی آینه‌ی وسط نگاهم می‌کرد، غرولندی کرد: «اون نباید اینجا باشه.»

آماندا به داریل تشر زد: «سریع‌تر برون، نمی‌خوام از پیش‌نمایش فیلم‌ها جا بمونیم.»

* * * * *

وقتی از بلیت‌فروش در سینما بلیت تماشای مارتی مهمونی‌برو را خواستم

بهم خیره شد. فیلم در دسته‌ی پی‌جی^۱ بود، اما من مطمئن بودم می‌دانست باید مدرسه باشم و مثل بچه‌های شر، غیبت کرده‌ام. حتی از روی عادت کوله‌پشتی‌ام را یک‌طرفی انداخته بودم روی شانه‌ام. سرش را تکان داد و وقتی که پولم را گرفت و بلیت را داد دستم، گفت: «خیلی خب»

داریل پشت سرم بود و وقتی جلو رفت، دوتا بلیت خواست؛ یکی برای خودش و یکی برای آماندا. فروشنده معطل نکرد و به محض اینکه داریل پول را داد، بلیت را تحویلش داد. یعنی به خاطر ریشش بود که مردم فکر می‌کردند او یک مرد بالغ است؟ شاید من هم ریش بگذارم.

تونی سریع پول را داد و از داریل خواست منتظرش بماند. با لحنی جدی گفت: «باید باهات حرف بزنم»

داریل پرسید: «می‌شه ب نمونه برای بعد؟ الان فیلم شروع می‌شه.»
تونی که با سرش جوری به من اشاره می‌کرد انگار دشمنشان باشم به او اطمینان داد: «دیوار موش داره، موش هم گوش داره.»

داریل آهی کشید و از آماندا خواست تا با من برود داخل تا پیش‌نمایش‌هایی را که آن‌قدر دلش می‌خواست ببیند، از دست ندهد. آماندا نگاهش را از او به سمت من برگرداند و دستش‌هایش را جوری بالا آورد انگار که مطمئن نباشد. داریل خیالش را راحت کرد: «من جایی نمی‌رم، با جیک باشی در امانی.»

آماندا قبول کرد و برایم دست تکان داد تا دنبالش بروم و درست لحظه‌ای که وارد شدیم داشتند چراغ‌ها را خاموش می‌کردند. به سمت صندلی‌های وسطی ردیف وسط رفتیم تا بهترین دید را داشته باشیم.

به نظرم عجیب آمد که آماندا ازم خواست یک صندلی بینمان خالی باشد تا داریل بتواند روی آن بنشیند و تونی هم آن سمت دیگرش. چرا این قدر وابسته‌ی آن‌ها بود تا همیشه نزدیکش باشند؟ گاز که نمی‌گیرم.

۱. Parental Guidance Suggested؛ اگر فیلمی در این گروه باشد، یعنی باید با نظارت والدین دیده شود، چون ممکن است بعضی صحنه‌هایش برای بچه‌های زیر ۱۷ سال مناسب نباشد.

اولین پیش‌نمایش که شروع شد، تکیه دادم. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که از فیلم لذت ببرم و به‌موقع قبل از آنکه مامان ببردم دکتر، برگردم خانه. بچه‌باحال‌های تازه‌وارد هم همین را می‌خواستند، پس مطمئن بودم که آن روز قرار نبود چیز زیادی درباره‌ی آن‌ها دستگیرم شود. فقط باید سرم را می‌انداختم پایین و از دردسر دور می‌ماندم.

یک دسته‌ی پنج‌نفره پسر دانشجوی پرسروصدا و رواعصاب آمدند توی سالن. تمام راه تا رسیدن به صندلی‌هایشان که درست جلوی ما بود، حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

یکی‌شان شاکی شد: «ماشین بنزین نداره بابا، شانس بیاریم از پارکینگ درش بیاریم.» یک مشت پاپ‌کورن از ظرف درآورد و به‌سمت یکی از دوستانش پرت کرد. دانه‌های پف‌کرده روی سر و پایم افتادند.

دوستش هم یک مشت پاپ‌کورن به‌سمت او پرت کرد و جواب داد: «غر زن! همین که تن لَیث رو با خودم آوردم باید خوشحال باشی.»
آماندا که به نظر می‌رسید حتی نفهمیده آن‌ها آنجا‌یند، مدام برمی‌گشت و به ورودی پشت سرش نگاه می‌کرد و منتظر بود داریل وارد شود. وقتی پیش‌نمایش‌ها تمام شدند و فیلم شروع شد، بلند شد و آمد کنار من. «باید بریم دنبال بقیه.»

شاکی شدم: «فیلم تازه شروع شده.» ماه‌ها منتظر بودم تا فیلم را ببینم و آبرویم را در خطر انداخته بودم تا آنجا باشم. حتی پنج دقیقه‌اش را هم حاضر نبودم از دست بدهم، چون ممکن بود سکانس مهمی از فیلم برسد که داستان کلش را نشان بدهد.

خواهش کرد: «جیک، لطفاً. احساس امنیت ندارم.» نمی‌فهمیدم چرا با من احساس امنیت ندارد. مگر من با جگوار خودم را ثابت نکرده بودم؟ خب، البته، تقریباً داشت من را می‌خورد، ولی بحث این نبود.

گفتم: «باشه.» و با بی‌میلی بلند شدم و همراهش از سالن تاریک به‌سمت

سالن انتظار رفتم. وقتی دید آنجا نیستند نفسش بند آمد. نگران و نامطمئن
گفتم: «احتمالاً هنوز اون بیرون دارن حرف می‌زنن.»
آماندا درهای شیشه‌ای را باز کرد تا بیرون برود و بلافاصله فهمیدیم داریم
و تونی آنجا هم نیستند. هشدار داد: «اتفاق بدی افتاده. در خطریم.»
رفتارش مسخره بود چون خطرناک‌ترین اتفاق ممکن در سینما، پاپ‌کورنی
بود که توی صورتم پرت شد. سعی کردم قانعش کنم. «شاید یواشکی رفته‌ان
یه فیلم دیگه ببینن. مردم همیشه از این کارها می‌کنن.»
سرش را تکان داد و به پارکینگ اشاره کرد. آن‌موقع فهمیدم فورد موستانگ
کلاسیک قرمز روشن ناپدید شده بود.

پنج

سیب گندیده میمون فاسد

روی آسفالت داغ قدم زدیم و در جست‌وجوی ماشینی که با آن به سینما آمده بودیم اطراف پارکینگ را گشتیم. هیچ اثری از آن نبود. به آماندا گفتم: «شاید رفتن بنزین بزنی یا تایرهای ماشین رو باد کنی.» می‌دانستم هیچ کدام از حدس‌هایم درست نیستند، اما سردر نمی‌آوردم چرا داریل و تونی ترکمان کرده بودند.

آماندا مدام انگشت‌هایش را توی موهایش می‌برد و دور خودش می‌چرخید، انگار منتظر بود پسرها ظاهر شوند و غافلگیرش کنند. تقریباً گریه‌اش گرفته بود، زیر لبی گفت: «اون‌ها باید از من محافظت کنن.» خیالش را جمع کردم. «دوستت تو رو اینجا ول نمی‌کنه. حتی من هم این کار رو باهات نمی‌کنم.» نمی‌دانستم آیا داشتند با من شوخی می‌کردند که در یک روز مدرسه‌ای، خارج از شهر رهایم کرده بودند یا چی. آماندا پرسید: «تو تنهام نمی‌ذاری، می‌ذاری؟» آرام یک دور کامل چرخید و برای آخرین بار پارکینگ را از نظر گذراند. روبه‌رویم ایستاده بود و به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، گفت: «جیک، به جون خودم قسم می‌خورم که ازت محافظت

کنم. تو به جون خودت قسم می‌خوری که از من محافظت کنی؟»
اگر هرکس دیگری این سؤال را ازم پرسیده بود، می‌گفتم دیوانه است. با اینکه ارتباط عمیقی بینمان حس می‌کردم و به شکل غیرقابل توضیحی دلم می‌خواست او را در امان نگه دارم، هرکاری کردم نشد به این فکر نکنم که نتوانستم جلوی جگوار را بگیرم. «دوست صمیمی‌ت هر لحظه ممکنه برگرده.»
پوزخندی زد و گفت: «این‌جوری فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی داریل دوست صمیمی منه؟»

تأیید کردم: «خب، آره. شما همیشه با هم هستین. هرکاری بخوای برات انجام می‌ده.»
صورتش سرخ شده بود. گفت: «اون... اون دوست صمیمی من نیست. پسرعمومه.»

با کف دست زدم به پیشانی‌ام. «ببخشید. هرچور دردمسری برات پیش بیاد، همه‌ی سعیم رو می‌کنم که مواظبت باشم.» ولی بهتره دیگه جگوار در کار نباشه!

آماندا نفس تندی کشید و به قفسه‌ی سینه‌اش چنگ زد. دستش را رساند به زنجیر دور گردنش و زمرد را که داشت نور درخشان سبزی از خود ساطع می‌کرد، از زیر لباسش آورد بالا.
داد زد: «وای، نه. نباید این اتفاق بیفته. نه الان.» با ناامیدی دور خودش چرخید. به نفس‌نفس افتاده بود.

داشتم پارکینگ را از نظرم می‌گذراندم که پرسیدم: «دنبال چی می‌گردیم؟»
و می‌ترسیدم چه جوابی ممکن است بشنوم. بعد عجیب‌ترین صدای ممکن از درختان اطراف پارکینگ به گوشم رسید. آن صدا را می‌شناختم چون قبلاً بارها در باغ‌وحش آن را شنیده بودم.

وقتی منبع صدا را پیدا کردم، فریاد زدم: «امکان نداره! این‌یه میمونه، همونی که توی رادیو درباره‌ش شنیدیم.» میمون با دست‌های درازش از

شاخه‌های دو درخت روبه‌روی هم آویزان شده بود و با بازیگوشی مثل یک اسب شیهه می‌کشید و نگاهمان می‌کرد. سرِ میمون عنکبوتی، سیاه و بدن پشمالوش قهوه‌ای بود.

یک قدم رفتم به سمت میمون. همیشه دلم می‌خواست یکی از این میمون‌ها داشته باشم و با آن بازی کنم. «واقعاً شگفت‌انگیزه.»
آماندا دستش را به سمتم دراز کرد تا برگردم و گفت: «نرو.»

میمون که دوباره شیهه کشید و به سمتم تاب خورد، جواب دادم: «بی‌آزار به نظر می‌رسه. شاید دلش یه دوست می‌خواد.» قدم به قدم به این نخستی‌سان^۱ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم و از اینکه کنارش بودم در پوست خودم نمی‌گنجیدم. آماندا داد زد: «اونی که فکر می‌کنی نیست.» و با تردید گفت: «این شاهزاده‌ی شیطانیه که توی این بدن فرورفته.» انگار نباید من این را می‌دانستم. کنار ماشینی ایستاد تا پشت آن سنگر بگیرد.

اصلاً راجع به چی حرف می‌زد؟ او باحال بود، اما شاید یک کمی هم دیوانه بود. شاهزاده‌ی شیطانی؟ نشنیده‌اش گرفتم و یک‌راست به طرف میمون رفتم که روی نزدیک‌ترین شاخه به پارکینگ، تاب خورد.

میمون عنکبوتی بهم خیره شد و لبخند زد؛ زیباترین ابراز احساساتی که توی عمرم دیده بودم. در جوابش لبخندی زدم و همان صداهای خودش را در آوردم تا بفهمد پیشم در امان است. بعد میمون دهانش را تا آخر باز کرد تا دندان‌هایش را نشان بدهد و جیغ گوش‌خراشی سر داد که چیزی نمانده بود کر شوم.

به پشت روی دست‌هایم افتادم و سریع دوباره ایستادم. قلبم در سینه مثل یک چکش می‌کوبید. همان‌طور که به صورت خشمگین میمون و چشم‌های سردش نگاه کردم رو به آماندا داد زدم: «پناه بگیر!» و دویدم به سمت پارکینگ. «من حواسش رو پرت می‌کنم!»

۱. نخستی‌سانان یکی از راسته‌های پستانداران هستند. تمام میمون‌ها نخستی‌سان هستند و شباهت‌های زیادی با یکدیگر دارند.

به محض اینکه میمون از روی درخت‌ها به بیرون تاب خورد و دنبالم افتاد، در جهت مخالف آماندا در پارکینگ دویدم. دلیلی نداشت هر دویمان را در خطر بیندازم. سردر نمی‌آوردم چرا بویو، میمون عنکبوتی، وحشی شده بود و نمی‌دانستم چرا از باغ وحش فرار کرده بود.

از کنار هر ماشینی که رد می‌شدم، سریع دستگیره‌ی درش را می‌کشیدم، به امید اینکه یکی از آن درها قفل نباشد و باز شود تا بتوانم بیرم داخلش. بعد از پنج بار تلاش، یکی پیدا شد. دستگیره را کشیدم، شیرجه رفتم داخل و در را محکم پشت سرم بستم؛ از در شیشه‌ی کروی بادام‌زمینی هم محکم‌تر. میمون با مشت‌های پرزورش روی در می‌کوبید و همین‌جور که ماشین به عقب و جلو تاب می‌خورد، فرورفتگی‌های کوچکی سرتاسر در به جا می‌گذاشت. صورتم را پوشاندم و به نخستین سان پشت کردم. چند دقیقه‌ای که گذشت، ضربه‌ها متوقف شدند.

دستم را از روی صورتم برداشتم و به سمت پنجره برگشتم. میمون آنجا ایستاده بود، دوباره جوری که انگار بخواهد دوستم باشد به من لبخند می‌زد. موجود زیبا و باشکوهی بود. یک دستش را گذاشت روی پنجره تا با من ارتباط برقرار کند. خودم را قانع کردم که قصد صلح دارد و رفتم که دستم را از این طرف روی پنجره بگذارم، انگار که همدیگر را لمس می‌کنیم. قبل از آنکه دستم به پنجره برسد، میمون انگشت سبابه‌اش را عقب برد. انگشتش را به دو طرف تکان داد، انگار کار اشتباهی کرده بودم و نزدیک بود بابتش تنبیه شوم.

میمون به سمت آماندا چرخید و دوباره داد زد و دنبال او افتاد. من به جان خودم قسم خورده بودم که از او محافظت کنم، و همین کار را هم می‌خواستم انجام دهم. سعی کردم در ماشین را باز کنم، اما دستگیره انگار که خراب شده بود، به عقب و جلو برگشت. نتوانستم پیاده شوم! میمون روی ماشینی پرید که آماندا پشت آن پنهان شده بود و مثل سگی

وحشی برایش پارس کرد. پنجره را با دست پایین کشیدم و در را از بیرون باز کردم و بعد، مثل برق به سمت آماندا رفتم.

وقتی رسیدم کنار آماندا که پشت ماشین بود، کوله‌پشتی‌ام را درآوردم و آن را به سمت میمون تاب دادم. نخستی‌سان برایم هیس‌هیس کرد و جیغ کشید. رفتم کنار آماندا که نشسته بود و پشتش به ماشین بود و دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه زده بود.

سرم داد زد: «کیفت رو بده به من!» هیچ نمی‌دانستم چرا آن را می‌خواست اما بحث نکردم. آن را از دستم قاپید و سریع زیپ اصلی کیف را که کتاب‌هایم را تویش می‌گذارم باز کرد، کتاب‌هایم را دانه به دانه بیرون کشید و پرتشان کرد توی پارکینگ.

اعتراض کردم: «آهای!»

آخرین چیزی که بیرون کشید، ظرف قدیمی ناهارم بود که خوراکی‌هایم را تویش گذاشته بودم. آن را جلویش خالی کرد و یک سیب برداشت که قبلاً گاز کنده‌ای بهش زده بودم و جای دندان‌هایم رویش داشت قهوه‌ای می‌شد. ایستاد و رویش را کرد به میمون. «این جواب می‌ده.»

من که می‌دانستم میمون به او حمله خواهد کرد، داد زدم: «صبر کن!» دوباره جهان وارد حرکت آهسته شد. وقتی میمون دست پرزورش را به سمت آماندا برد، او خودش را عقب کشید. سیب را جلوی میمون تکان داد تا کاری کند سیب را از دستش بگیرد. میمون آمد تا آن را بگیرد، اما نتوانست چون آماندا دستش را عقب کشید و سیب را به دورترین نقطه‌ای که می‌توانست، میان درختان، پرتاب کرد.

میمون که به نظر می‌رسید دودل شده، نگاهش را از آماندا به من برگرداند و بعد، از روی ماشین پرید و دنبال سیب دوید.

دست آماندا را گرفتم و در فاصله‌ای که حواس میمون پرت شده بود، دویدیم به سمت ماشینی که در آن پنهان شده بودم. وقتی در سینما باز شد

و یک مادر و دو بچه‌ی کوچکش از آن بیرون آمدند، دنیا برام متوقف شد. به نظر می‌رسید حول و حوش پنج سالشان باشد.

دختر داد زد: «میمون!» و از مادرش جدا شد و به سمت میمون عنکبوتی دوید. برادرش هم دنبال او دوید. مادرشان داد زد تا برگردند و سعی کرد خودش را به آن‌ها برساند.

آماندا دستم را کشید و سرم داد زد تا عجله کنم و بتوانیم از آنجا خارج شویم. دستم را پس کشیدم.

گفتم: «اون دوتا بچه خیلی کوچکن. نمی‌شه بذاریم آسیب ببینن.» دستم را محکم‌تر کشید. «ما باید زنده بمونیم. به خاطر دنیای من و دنیای خودت. خواهش می‌کنم.»

چیزی که گفت اصلاً مفهومی نداشت، اما وقت نداشتم با او بحث کنم. دیدم میمون به سیبی که دستش به آن رسیده بود گاز زد. گیج‌ووویج خیره شده بود به بچه‌ها که به سمتش می‌دویدند. بعد، وقتی بچه‌ها نزدیک‌تر شدند، به من لیخندی زد.

دستم را از دست آماندا بیرون کشیدم.

داد زد: «نه!» اول به ماشین و بعد به بچه‌ها نگاهی انداخت.

همه‌ی توانم را جمع کردم و دویدم سمت میمون و بچه‌ها. نباید به خاطر من بهشان آسیب می‌رسید. نمی‌گذاشتم که آسیب ببینند.

یک آن نگاهم به آماندا افتاد که دست‌هایش را در هوا چرخاند و بعد، آن‌ها را با قدرت در هوا به سمت میمون هل داد. یک رگه‌ی نور سبز درخشان از کنارم رد شد، میمون را دوره کرد و او را به دام انداخت. سر جایم ایستادم و گیج و سردرگم از کاری که آماندا انجام داده بود، برگشتم و او را نگاه کردم.

سرم داد زد: «بریم!» و روی صندلی راننده‌ی ماشین نشست و در را بست. روی صندلی کمک‌راننده نشستم و دیدم که مادر بچه‌ها داشت آن‌ها را از میمون محبوس شده دور می‌کرد. به نظر می‌رسید در امان باشند.

آماندا گفت: «نباید اون صحنه رو می دیدی.»
دقیق نمی دانستم چه دیده بودم. حالا همه چیز بیشتر از همیشه گیج کننده شده بود. داریل می توانست اشیا را به پرواز دریاورد و آماندا می توانست حلقه های سبز صاعقه شلیک کند؟ هیچ کدام از این سؤال ها در آن لحظه مهم نبود. «چه جوری از بقیه در مقابل میمون محافظت کنیم؟»
توی داشبورده ماشین دنبال چیز خاصی گشت. «تا چند لحظه ی دیگه، میمونه هیچی از اتفاقی رو که امروز اینجا افتاد یادش نمی آد.»
فهمیدم. «مثل جگوار.» و یادم آمد که چطور گیج وویج از سالن ورزش بیرون رفته بود. «اما چرا؟»
نفس عمیقی کشید و همان طور که سیم های زیر فرمان را دستکاری می کرد، خیره نگاهم کرد. دیدم زمردش دیگه نمی درخشد. «تو نمی فهمی. هیچ کدوم از این اتفاق ها تموم نمی شن، مگه اینکه شاهزاده...»
ماشین روشن شد.
آماندا داد زد: «ایول!» آن را با کمک سیم های زیر فرمان و بدون سوئیچ روشن کرد؛ کاری که قطعاً در مدرسه یاد نگرفته بودیم. حتی تا سه سال دیگه، اجازه ی رانندگی هم نداشتیم.
تحت تأثیر قرار گرفته بودم. پرسیدم: «چه جوری اون کار رو بلدی؟»
چشمکی زد: «فکر کنم فقط از روی خوش شانسی بود.» وقتی با شتاب از پارکینگ بیرون آمدیم، جیرجیر تایرها بلند شد.

شش

بچه تمساح‌ها عاشق هات‌داگ‌اند

وقتی برگشتیم داخل شهرمان، ساکت در ماشین نشستیم. آماندا مستقیم به جلو خیره شده بود و نمی‌دانستم روی جاده تمرکز کرده بود یا نمی‌خواست با من حرف بزند. نمی‌خواستم به رویش بیاورم که هنوز وقتش نرسیده رانندگی کند. اگر من همچین کاری می‌کردم مامانم من را می‌کشت.

ازش پرسیدم: «از کجا می‌دونستی؟»

پلک زد و گلویش را صاف کرد: «چی؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»
گفتم: «بیشتر مردم فکر می‌کنن میمون‌ها فقط موز دوست دارن. تو از کجا می‌دونستی از سیب هم خوشش می‌آد؟»

شانه‌اش را بالا انداخت. «نمی‌دونستم.» و همان جور به جاده‌ی روبه‌رویمان خیره ماند.

توضیح دادم: «اون‌ها همه‌جور میوه و دونه‌ای دوست دارن.» تصمیم گرفتم از این به بعد، هرروز محض احتیاط یک سیب توی کوله‌پشتی‌ام نگه دارم. و فهمیدم دلم نمی‌خواهد حیوان خانگی‌ام یک میمون عنکبوتی باشد. حالا میمون سنجابی شاید. آن‌ها خطرناک نیستند، درست می‌گویم؟

آماندا گفت: «می‌تونستی فرار کنی.» بالاخره رویش را به من برگرداند.
«چرا نکردی؟»

با لبخند گفتم: «من زیر قول‌هام نمی‌زنم.»
صورتش داشت سرخ می‌شد و زیر لب گفت: «متأسفم.»
با تعجب پرسیدم: «برای چی؟»
نیم‌نگاهی بهم کرد و گفت: «من می‌خواستم در برم. ولی تو فرق می‌کنی.
تو با اینکه مجبور نبودی، موندی تا از اون بچه‌ها محافظت کنی.»
بهش یادآوری کردم: «تو هم فرار نکردی. خودت اون‌ها رو نجات دادی.»
لبخندی زد و سر تکان داد، انگار که تازه فهمیده بود چه کار کرده.
به زمردی که روی لباسش آویزان بود اشاره کردم. همان رنگ سبز معمولی
را داشت که از وقتی سوار ماشین شده بودیم همان‌رنگی بود. «چه جوری
کاری کردی که بدرخشه؟»

زمرد را نگاه کرد و انگار که داشت سخت فکر می‌کرد، با انگشتانش روی
فرمان ماشین ضربه زد. دست از ضربه زدن برداشت و فرمان را سفت چسبید.
«این فقط وقت‌هایی می‌درخشه که من توی خطر باشم.»

چیزی که گفت عجیب به نظر می‌رسید، اما یاد دفعاتی افتادم که دیده بودم
روشن می‌شد. آن زمرد توی مدرسه وقتی که جگوار حمله کرد و همین‌طور در
سینما قبل از حمله‌ی میمون، درخشیده بود.

پرسید: «تو حرفم رو باور می‌کنی، مگه نه؟ اگه باور نکنی هم اشکالی
نداره. فکر کنم این جوری بهتر باشه.» بله، باورش می‌کردم، اما دیگر شک
داختم چقدرش واقعی بود و چقدرش نبود. منظورم این است که دیده
بودم با دست‌هایش رگه‌های سبز نور را شلیک می‌کند. شاید داشتم
خل می‌شدم.

چراغ بنزین ماشین روی داشبورد روشن شده بود و نشان می‌داد که
تقریباً بنزین ماشین تمام شده و دیگر راه زیادی نمی‌شد با آن رفت.

زیر لب گفتم: «بچه دانشجوهای توی سینما.» هنوز کمی مزه‌ی پاپ‌کور نشان را روی لب‌هایم احساس می‌کردم. آماندا فهمید: «این همون ماشینیه که داشتن درباره‌ش غر می‌زدن.» وقتی آرام در نزدیک‌ترین پارکینگ پارک می‌کرد، دیگر ماشین به پت پت افتاده بود. به یک باشگاه مینی‌گلف رسیدیم که بچه‌تمساح‌های زنده و مجسمه‌هایی دایناسوری با ابعاد واقعی در آن بودند. برکه‌ای آرام و چند اردک هم آن دست خیابان بودند.

* * * * *

وقتی ماشین را پارک کرد، حس می‌کردم دلم به هم خورده. به آماندا گفتم: «باید به مامانم زنگ بزنم. نگاه می‌کنم بینم تلفنی این دورو بر پیدا می‌شه یا نه.» خودم موبایل نداشتم، اما می‌دانستم وقتی بیش از حد توی دردسر افتاده‌ام، کی خودم مشکل را حل کنم و کی کمک بخوام. البته که قرار بود کلی دردسر سر راهم سبز شود، اما مامانم همیشه می‌دانست باید چه کار کند. امیدوار هم بودم جان به‌خاطر خراب کردن کالسکه‌سواری‌شان از دستم عصبانی نشود.

آماندا فوری قبول کرد: «باشه. همین‌جا منتظر می‌مونم.» و از پنجره‌ی ماشین، برکه و ده‌دوازده بچه‌تمساحی را تماشا کرد که به او زل زده بودند. یک حصار کوتاه بینمان فاصله بود.

از ماشین پیاده شدم و در را قفل کردم، چون وقتی دورو بر آماندا بودم اتفاق‌های عجیب زیادی می‌افتاد و نمی‌خواستم چیز خطرناکی وارد ماشین شود. برایش انگشت شستم را بالا بردم تا به او بفهمانم در امانیم. لبخندی زورکی زد و انگشت شستم را نشانم داد.

از کنار یک تیرانوسور، و لاسیرپتر و یک آلوسور^۱ رد شدم که همه غیر واقعی بودند اما خیلی طبیعی و زنده به نظر می‌رسیدند. وقتی با ترس ولرز از

۱. سه گونه دایناسور گوشت‌خوار: allosaurus, velociraptor, tyrannosaurus

بینشان رد می‌شدم و به پیشخان روبه‌رویی رسیدم، پنج متر یا بیشتر از من بلندتر بودند. یک مرد چاق‌وچله که تی‌شرت هاوایی پوشیده بود، برگشت و از پشت پیشخان نگاهم کرد و سر تکان داد.

پرسید: «چندتایین؟»

تنها ورزشی که خوب بلد بودم انجام بدهم، بازی ویدئویی بود. من حتی توپ وسطی هم نمی‌توانستم پرتاب کنم. در حد و اندازه‌ی مینی‌گلف نبودم. خب مهم هم نبود، چون فقط به یک دلیل آنجا رفته بودم. «می‌شه با تلفنتون یه تماس بگیرم؟»

سرش را خاراند و برگشت به تلفنی نگاه کرد که روی میز پشت سرش بود. «ببخشید بچه‌جون. از این تلفن فقط برای کار استفاده می‌شه.»

آهی کشیدم و به دوروبر پارکینگ خالی نگاه کردم. دایناسورهای غیرواقعی زنگ زده بودند، انگار سال‌ها کسی به آن‌ها دست نزنده بود. برایم سؤال بود کسی واقعاً اینجا می‌آید، یا اصلاً می‌داند چنین جایی وجود دارد؟ «باید به مامانم زنگ بزنم. نمی‌تونم برم خونه.»

مرد غرولندی کرد و رفت تلفن را برداشت. وقتی آن را به دستم داد گفت: «به خارج از کشور زنگ نزننی ها، مامانم عصبانی می‌شه.»

همان‌طور که شماره‌ی مامانم را می‌گرفتم، به این فکر می‌کردم که یعنی آقای تی‌شرت هاوایی هنوز با مامانش زندگی می‌کند؟ به او می‌خورد هم‌سن و سال پدر و مادر من باشد. یعنی ممکن است من هم در آینده در یک باشگاه مینی‌گلف پرت کار کنم که هیچ مشتری‌ای ندارد، یک تی‌شرت هاوایی بپوشم و هنوز با مامانم زندگی کنم؟ یک‌جورهایی امیدوار بودم که این‌طور باشد.

مامانم تلفنش را برداشت. «الو؟»

جواب دادم: «سلام مامان. منم.»

پرسید: «همه‌چی مرتبه؟»

گفتم: «راستش، نه.» نفس عمیقی کشیدم و برایش تعریف کردم که چطور کارم به اسپرینگ راک رسید تا بتوانم فیلمی تماشا کنم. همه چیز را به جز جریان میمون برایش گفتم. «الان هم نمی‌دونم چطور برگردم خونه.» مامان چند لحظه که به اندازه‌ی چند دقیقه طول کشید، ساکت ماند. «مامان؟»

از آه عمیقی که پشت تلفن کشید، فهمیدم چقدر ناامید شده است. گفت: «بذار یه فکری به حالت بکنم. تا یک ساعت دیگه اونجام. آدرسش چیه؟» برگشتم و به آقای پشت پیشخان نگاه کردم. «آدرس اینجا چیه؟» شانه بالا انداخت: «بهش می‌گن گلف دایناسور. درست بعد از بزرگراه اصلیه.» دوباره سرش را خاراند، انگار گیج شده بود و تابه‌حال در این موقعیت قرار نگرفته بود. «شاید بتونه توی گوگل دنبالش بگرده.» پای تلفن گفتم: «مامان؟»

«صداش رو شنیدم. یک ساعت بهم وقت بده. دوستت دارم.»
«من هم دوستت دارم.»

تلفن را به آن مرد که دیگر دلم نمی‌خواست جای او باشم پس دادم و برایم سؤال شده بود یعنی وقتی هم‌سن من بوده، خیلی از مدرسه غیبت می‌کرده؟ روی پیشخان علامتی دیدم که نوشته بود: «غذای بچه‌ت‌مساح، دو دلار.» دو دلار از جیبم درآوردم و به آن آقا دادم. «گاز که نمی‌گیرن... می‌گیرن؟» کیسه‌ای پلاستیکی پر از هات‌داگ‌های قطعه‌قطعه شده روی میز گذاشت. «اگه دستت رو بذاری توی دهنشون، چرا.» چیزی شبیه به چوب ماهیگیری به دستم داد. «تکه‌های هات‌داگ رو ببند به نخ‌ی که سر چوبه.»

از بین دایناسورها برگشتم به سمت ماشین و می‌خواستم خودم هم یک هات‌داگ بخورم. وقتی به ماشین رسیدم، به آماندا اشاره کردم که پیاده شود و بیاید کنارم. اولش کمی دودل بود، اما با ناامیدی در را به هم کوبید. یادم رفته بود که در از داخل خراب شده.

در را برایش باز کردم و گفتم: «بیخشید این طور شد. مامانم تو راهه.»
عقب عقب به سمت ماشین رفت و اخطار داد: «نباید این قدر به موجودات
خطرناک نزدیک بشیم.»

بهش اطمینان دادم: «کاری نمی‌تونن بکنن. توی یه برکه‌ی حصاردار
هستن و همه‌شون بچهن.» یک سر چوبم را نگه داشتم و یک برش هات‌داگ
را به آن سمتش گره زدم. «ببین. می‌شه بهشون غذا بدیم.»
وقتی آن سر چوب را به آن‌ها نزدیک کردم، خواهش کرد: «جیک، نکن.»
دست نگه داشتم و به قضیه فکر کردم. «زمردت که نمی‌درخشه. گفتی
فقط وقت‌هایی که توی خطری می‌درخشه. بیا دیگه، خوش می‌گذره.»

وقتی یک سر چوب را از روی حصار کوتاهی رد کردم که بین ما و
بچه‌تمساح‌ها بود، با اکراه بهم ملحق شد. ده دوازده‌تا موجود کوچولو از برکه
بیرون خزیدند و سر تکه‌ی هات‌داگ با هم جنگیدند. به دو ثانیه نکشیده
هات‌داگ ناپدید شده بود.

سر چوب را به دست آماندا دادم. «بیا. تو هم امتحان کن.»
چوب را از خودش دور کرد. «نه، ممنون.»

پرسیدم: «حیوون‌ها رو دوست نداری؟ سگ‌ها رو چی؟» بقیه‌ی تکه‌های
هات‌داگ را از کیسه بیرون آوردم و انداختم جلوی بچه‌تمساح‌ها که وحشیانه
آن‌ها را می‌دریدند.

سرش را تکان داد: «من خاطره‌ی خوبی از حیوون‌ها ندارم.»
من چیزی درباره‌ی گذشته‌ی او نمی‌دانستم، اما با وجود آن چیزهایی که
در بیست و چهار ساعت گذشته دیده بودم، قبول داشتم تجربه‌هایش نه فقط
بد، که وحشتناک بودند. «یه چیزی راجع به شاهزاده‌ی شیطانی گفتی. اون
جریانش چیه؟»

آماندا زمردش را نگاه کرد و سری تکان داد که یعنی مشکلی نیست درباره‌ی
آن حرف بزنند. «یک مردی توی سیاره‌ی من هست به اسم شاهزاده بادود که

هرکاری حاضره بکنه تا من رو گیر بندازه. اون مردم من و پدرم رو زندانی کرده. با آن همه اتفاقی که پشت سر گذاشته بودیم، دلم می‌خواست حرفش را باور کنم، اما با عقل جور در نمی‌آمد. «اگه توی یه سیاره‌ی دیگه‌ست، چرا باید این قدر سعی کنه تو رو اینجا، روی زمین گیر بندازه؟»

مثل وقت‌هایی که مامانم می‌خواهد حواسم را جمع خودش کند، دستش را روی شانهم گذاشت. «من، آماندا، شاهدخت سرزمین آماگراندوس^۱ هستم. پدرم پادشاهه.» سرش را چرخاند. «شاهزاده بادود، جانشین بالیافتی برای تخت پادشاهی نیست و حاضره هرکاری که می‌تونه انجام بده تا جانشین‌های پدرم رو از بین ببره و خودش بتونه بی‌دردسر فرمانروایی کنه.»

قبل از اینکه حرفش را ادامه بدهد، گفتم: «صبر کن، صبر کن، صبر کن.» یک چیزی بود که باید ازش مطمئن می‌شدم. «اسم یارو، شاهزاده بدبود بود؟»
اصلاحم کرد: «شاهزاده بادود.»

دستم را بالا بردم. «من که قبول ندارم. اگه می‌خواد به تو آسیب بزنه پس من شاهزاده بدبود صداس می‌کنم.»

نخودی خندید. او را هرجوری که بود قبول داشتم، حتی اگر کمی خل بود. منظورم این است حمله کردن حیوان‌های مختلف بهمان و رگ‌های سبز نوری که با دست‌هایش شلیک کرد، از چیزی که همین الان گفت عادی‌تر به نظر می‌رسید. از اینکه با او دوست بودم حس خوبی داشتم و حاضر بودم در برابر هرچیزی که بهش حمله می‌کرد ازش محافظت کنم؛ چه حیوان باشد و چه آدم‌فضایی.

برایم سؤال شده بود آیا واقعاً از سیاره‌ی دیگری آمده و اصلاً شدنی است یا نه. ازش پرسیدم: «ام، خب، پس اون واقعاً صاعقه‌ی سبز بود که با دست‌هاش شلیک کردی، درسته؟ همون وقتی که میمون رو زندانی کردی.»
شانهای بالا انداخت، انگار که چیز خاصی نبوده. «یک چیزی توی همین

1. Amagrandus

مایه‌ها. یه قدرتی‌ه که همیشه داشته‌ام. توی خانواده‌ی ما هرکسی با یه قدرت خاصی به دنیا می‌آد.»

«شوخی می‌کنی.» آماندا نه‌تنها یک بچه‌باحال بود که قدرت جادویی هم داشت. راست می‌گفت یا نه، من دلم می‌خواست توی سیاره‌ی او و در خانواده‌اش به دنیا آمده بودم. «واقعاً شگفت‌انگیزه. وقتی از قدرت استفاده می‌کنی، درد نمی‌گیره؟»

او که به دست‌هایش نگاه می‌کرد و آن‌ها را باز و بسته می‌کرد، گفت: «نه. یه جورهایی قلقلکم می‌آد.»

برگشتم و دست‌هایم را به سمت دایناسورها تکان دادم. وانمود می‌کردم دارم با صاعقه‌ی سبز از بین می‌برمشان. با پوزخند گفتم: «کار نکرد. صاعقه‌سازم از کار افتاده.» و با هم از خنده منفجر شدیم. بعد از چند دقیقه که بالاخره توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، به بچه‌تمساح‌ها نگاه کردم. «فکر شاهزاده بدبود رو نکن. کنار من بمون. تا وقتی من اینجام، هیچ اتفاق بدی...»

زمردی که از زنجیر دور گردن آماندا آویزان بود، دوباره درخشید. او از برکه‌ی بچه‌تمساح‌ها دور شد و بازویم را چسبید.

گفتم: «شاید اتفاقیه.» با اینکه دیگر اتفاقی بودن چیزی را باور نداشتم. «ممکنه انعکاس نور آفتاب باعث شده باشه که بدرخشه.»

بلندترین و قوی‌ترین غرشی که تا به حال شنیده بودم، از پشت سرمان بلند شد و تقریباً پرت شدیم روی زمین.

هفت

دهان دایناسورها بو می‌دهد

مرد چاق و چله که تی شرت هاوایی به تن داشت، دوان دوان از کنارمان رد شد و دست‌هایش را تندتوند بالای سرش تکان می‌داد. فریاد زد: «خودتون رو نجات بدین! در برین!»

برگشتم و به تیرانوسور غول‌پیکری نگاه کردم که کمی قبل‌تر از زیرش رد شده بودم و دیدم دارد سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌دهد. وقتی دایناسور پاهایش را از پیچ و مهره‌هایی که او را ثابت نگه داشته بودند جدا کرد، مورمورم شد. از ولاسیرپتر و آلسور بی‌جان فاصله گرفت.

پلک می‌زدم تا دایناسور از پیش چشمم محو شود و در همان حال به آماندا گفتم: «باورم نمی‌شه واقعی باشه.» تی‌رکس دیگر شباهتی به مجسمه‌ی فلزی نداشت. بدنش سیاه بود و دور چشم‌هایش پوست فلس‌دار داشت. اما این چیزی نبود که بیشتر از همه به چشم می‌آمد؛ دندان‌های تیغ‌مانند استخوان‌شکنش می‌توانستند هرچیز یا هرکسی را تکه و پاره کنند. آماندا بازویم را گرفت و سعی کرد من را عقب بکشد. با صدای لرزان گفت: «جیک، باید فرار کنیم. باید سعیمون رو بکنیم.»

اما من باهوش‌تر از این حرف‌ها بودم که از دست هیولایی فرار کنم که می‌توانست با سرعت بیست کیلومتر در ساعت بدود. خیلی وقت پیش وقتی که پیش دبستانی بودم، کلی راجع به تی‌رکس‌ها یاد گرفته بودم. این جانورها بینایی قوی‌ای داشتند، بویایی‌شان بی‌نظیر بود و گوش‌هایشان از سگ هم بهتر می‌شنید. به آماندا اخطار دادم: «تکون نخور. هیچ صدایی در نیار.» آن لحظه، زمردش داشت از خورشید هم بیشتر می‌درخشید.

تی‌رکس فک و بینی عظیم‌الجثه‌اش را به سمت ما گرفت و دوباره غرش کرد. وقتی آماندا جیغ کشید، دستش را محکم گرفتم و او را به طرف جاده کشیدم. «حالا، بدو!»

وقتی هیولا گرومپ گرومپ دنبال ما دوید، زمین مانند یک زلزله‌ی آخرالزمانی لرزید. مطمئن بودم که زمین شکاف برمی‌دارد و ما را زنده‌زنده می‌بلعد. وقتی پای تی‌رکس روی ماشینی که با آن آمده بودیم فرود آمد، آن را له کرد و ماشین از برگه‌ی کاغذ هم نازک‌تر شد.

دویدیم وسط بزرگراه شلوغ و راننده‌ها پایشان را روی ترمز کوبیدند. یک نفر هم وقتی از کنارش رد شدیم جوری بوق می‌زد که معلوم بود عصبانی شده که نگهش داشته‌ایم.

رو به او داد زدم: «بیخشید. شرمنده!» آماندا محکم به جلو هلم داد که انگار هیچ دلیلی برای عذرخواهی از آن مرد، که دستش را روی بوق نگه داشته بود، وجود ندارد. جای بحث نبود، چون بهتر بود وقتمان را صرف فرار از دست دایناسور می‌کردیم.

همان لحظه تی‌رکس پایش را روی کاپوت ماشین مرد گذاشت، آن را له کرد و توی شیشه‌ی جلوی ماشین، به سمت او گرید. تنها شانس ما همین بود، تنها فرصتی که داشتیم تا از آنجا بیرون برویم. راننده‌ی دیگری دستش را به سمتمان تکان داد و گفت برویم داخل ماشینش. زهره‌ترک شده بود و می‌دانستم ما را به سلامت از آنجا خارج می‌کند. هیچ راهی نداشتیم که از آن شکارچی حرفه‌ای جلو بزنیم.

به آماندا گفتم: «برو.» برگشتم و به هیولا نگاه کردم که برای مرد داخل ماشین غرش می‌کرد. «من حواس‌ت‌یرکس رو پرت می‌کنم.» هیچ دلیلی نداشت که هر دویمان را زنده‌زنده بخورد و من هم نمی‌خواستم بقیه را در خطر رها کنم. آماندا برای خانمی که می‌خواست کمک کند، دست تکان داد تا برود. به من گفت: «دیگه فرار نمی‌کنم. با هم انجامش می‌دیم. شاهزاده بادود ت‌یرکس رو کنترل می‌کنه و تا وقتی من رو از بین نبره، دست بر نمی‌داره.» شاید هم واقعاً دیوانه نبود. در این دوره و زمانه، دایناسورها به این راحتی‌ها که سروکله‌شان پیدا نمی‌شود.

گفتم: «به قدر کافی درباره‌ی شاهزاده بدبود شنیدم. می‌تونی با اون چیز صاعقه‌ای سبز، ت‌یرکس رو مثل میمونه گیر بندازی؟»

سرش را تکان داد. «این زیادی بزرگه.»

دیدم ت‌یرکس سرش را بالا آورد و با حرکت آهسته غرش کرد. چرا همه‌اش چیزها را با حرکت آهسته می‌دیدم؟ چه‌ام بود؟ به آماندا گفتم: «باید یه چیزی بهت بگم.»

او که خیره به دایناسور نگاه می‌کرد که دهانش را تا آخر باز کرده بود، پرسید: «چی؟»

«فکر کنم من طلسم شده‌ام.»

چشم‌هایش به سمت من برگشت: «هان؟»

«وقتی جگوار بهم حمله کرد، دیدم آهسته می‌دوید. یعنی خیلی آهسته.» نگاهش تغییری نکرد. «بعدش وقتی میمون بهمون حمله کرد، دیدم با حرکت آهسته به سمت تو تاب خورد. الان هم که ت‌یرکس...»

آماندا حرفم را کامل کرد: «داره آروم حرکت می‌کنه.» دستش را روی بازویم گذاشت. «تو هیچی ت نیست. یه استعداد خارق‌العاده داری.»

خندیدم: «استعداد خارق‌العاده؟» این یک بیماری بود، مثل وقت‌هایی که گیج‌وویجی و دنیا دور سرت می‌چرخد. نمی‌توانست یک استعداد خارق‌العاده باشد.

گفت: «آره. بهش فکر کن. وقتی توی خطری، می‌تونی تصمیم‌هایی بگیري که هیچ‌کس ديگه نمی‌تونه.» مکث کرد و بازویش را از دستم جدا کرد. «چرا تا الان نفهمیده بودم؟ تو یه زمان بان هستی.»
«داری راجع به چی صحبت می‌کنی؟»

تی‌رکس که پایش را از روی ماشین برداشت و به من خیره شد، فلز ماشین غرغز کرد. ديگر آهسته حرکت نمی‌کرد. بعدش یک کار آشنا و عجیب و غریب کرد. دایناسور با دندان‌های زنگ‌زده و بزرگش بهم لبخند زد.

آماندا به تته‌پته افتاد: «اِم، اَم، تو می‌تونى زمان رو مثل یه دفترچه‌ی اشکال متحرک کنترل کنی. می‌تونى حرکت هر صفحه رو تندتر یا آروم‌تر کنی تا برسی به آخرش. فرقی نمی‌کنه یه چیز خاص باشه یا هرچیزی که دوربرته. فقط باید یاد بگیري با تنفست کنترلش کنی.»

تی‌رکس غریب و پاهایش را روی سنگ‌ریزه‌ها عقب کشید و بعد به جلو خم شد، مثل وقتی که گاوهای نر می‌خواهند حمله کنند.

من که قلبم تندتند می‌زد، بلند پرسیدم: «بدبود از کجا همیشه می‌فهمه که ما کجاییم؟» زمرد آماندا را نگاه کردم و فکری به ذهنم رسید. سراسیمه ازش پرسیدم: «به من اعتماد داری؟»

جواب داد: «آره. تو سر قولت موندی و ازم محافظت کردی.»

«زمردت رو بده به من.»

زنجیر دور گردنش را گرفت و ابروهایش را در هم برد. «چی؟» دستم را بردم جلو. «وقت برای توضیح دادن نداریم.» با تردید گردنبندها را درآورد و داد به دستم. آن را گرفتم و با آخرین سرعتی که پاهایم اجازه می‌داد، به سمت چمن‌های آن طرف جاده و رو به برکه دویدم و دور شدم.

رو به تی‌رکس فریاد زدم: «آهای! بیا اینجا!»

آماندا داد زد: «نه!»

نفس عمیقی کشیدم و تمرکزم را روی آهسته‌تر کردن حرکت تی‌رکس

گذاشتم. دوباره حرکت همه‌چیز در اطرافم آهسته شد. دایناسور با آخرین سرعتش به‌سمتم دوید، اما همین‌طور که سنگ‌ریزه‌های پشت سرش مثل بادکنک‌های ریزه‌میزه و تنبل به پرواز درمی‌آمدند، حرکتش از راه رفتن یک لاک‌پشت هم آهسته‌تر به نظر می‌رسید. دستم را بردم عقب و زمرد را به دورترین نقطه‌ی ممکن در آب پرت کردم. گمانم وقتی زمرد روی برکه اوج گرفت، وسط آن فرود آمد و غرق شد، آدرنالینم^۱ شدیداً بالا رفته بود.

تی‌رکس توجهی به آماندا نکرد، از کنار او رد شد و یک‌راست با سرعت عادی به‌سمت من آمد. چرا دیگر نمی‌توانستم زمان را آهسته کنم؟ آیا به پایان دفترچه‌ی اشکال متحرک رسیده بودیم؟ در حالی که تمام زمین اطرافم می‌لرزید، چشم‌هایم را بستم و نمی‌دانستم آیا این آخرش است؟

وقتی تی‌رکس از کنارم رد شد و دوید داخل برکه، برای آخرین بار غرش کرد. دوباره چشم‌هایم را باز کردم و دیدم دایناسور دایره‌وار اطراف برکه شنا می‌کند و دنبال زمرد می‌گردد. یادم آمد تی‌رکس‌ها شناگران ماهری بوده‌اند. آماندا دوباره برگشت پیش من و گفت: «نمی‌فهمم. چرا نمی‌آد دنبالمون؟» بهش گفتم: «زمرد اصلاً قرار نبوده به تو هشدار بده.» خوشحال بودم که حق با من بود، چون احتمال درست بودن حدسم فقط پنجاه درصد بود. چیزی نمانده بود خوراک دایناسور شوم. «این یه ردیابه تا شاهزاده بدبود بتونه پیدات کنه.» اما نمی‌دانستم چرا تی‌رکس به‌کل آماندا را نادیده گرفت تا دستش به زمرد برسد، حتی وقتی که درست از کنار او می‌دوید.

آماندا بهم زل زد و گفت: «غیرممکنه.»

پرسیدم: «چرا؟ تازگی‌ها فهمیدم هیچ‌چیزی غیرممکن نیست.»

پلک زد و پیشانی‌اش را طوری که انگار سردرد داشته باشد، مالید.

«به‌خاطر اینکه...»

وقتی مامانم با ماشینش رسید کنارمان و بوق زد، هر دو از جا پریدیم.

۱. وقتی هیجان‌زده می‌شویم، در بدنمان هورمون آدرنالین ترشح می‌شود.

هشت

همه چیز با عقل جور درمی آید (نه واقعاً)

همان طور که مامانم ما را از آینه‌ی ماشین نگاه می‌کرد، آرام همراه آماندا روی صندلی عقب ماشینش نشستم. چشم‌هایش میخکوب صورت آماندا شده بودند. متعجب و شوکه شده بودم که مامانم بابت غیبت از مدرسه و ترک کردن شهر، عصبانی به نظر نمی‌رسید.

پرسید: «جیک، دوست جدیدت رو معرفی می‌کنی؟»
«اِم، اوم، این آمانداست.»

مامانم در آینه لبخندی به او زد و گفت: «سلام، آماندا. عاشق چشم‌های سبزت هستم.»

همان‌طور که دور می‌شدیم نگاهش را چرخاند و حواسش را جمع جاده کرد. آرام گفت: «من رو یاد یه دختر کوچولوی دوست‌داشتنی می‌ندازه که قبلاً می‌شناختمش.»

صورت آماندا گل انداخت. «ممنونم.» مامانم جوابش را نداد، دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید در افکار خودش غرق شده بود. آماندا به‌سمتم کج شد و زمزمه کرد: «آدم‌های اونجا، اون‌ها جونشون توی خطر.»

قبل از آنکه سوار ماشین شویم و دایناسور را به حال خودش رها کنیم تا دور خودش به دنبال شکاری الکی شنا کند، فکر این را کرده بودم. «شاهزاده بدبود وقتی بفهمه گردنبند زمرد دیگه به گردن تو نیست، دایناسور رو ول می‌کنه.» مگه اینکه اول خودش غرق بشه!

آماندا که انگار مطمئن شده بود، سر تکان داد. زیر لب گفت: «داریل کجاست؟» و صورتش با نگرانی درهم رفت. «اون هیچ وقت من رو تنها نمی‌داشت.» صاف به چشم‌هایم نگاه کرد: «زمرده... خیلی وقت قبل‌تر از اون که بیام روی سیاره‌ی شما، یعنی بیشتر از صد سال پیش ساخته شده بود تا خطر رو به خانواده‌م هشدار بده.»

همان‌جا فهمیدم که خانواده‌اش مدت‌ها در خطر بوده‌اند؛ نه فقط از دشمنان خارجی، بلکه از سمت همان کسی که زمرد را ساخته بود. «زمرد رو کی به خانواده‌ت داد؟»

آماندا دستش را روی شکمش گذاشت، انگار حالش بد شده باشد. «خدمتکارهایی که صدها سال به خانواده‌م وفادار بودن.» سرش را تکان داد یعنی که با عقل جور در نمی‌آید. «خانواده‌ی تونی.» نمی‌فهمیدم اجداد تونی چه ربطی به این ماجرا داشتند. مانده بودم که یعنی از حيله‌گری آن‌ها باخبر بود؟

تنها چیزی که از آن مطمئن بودم این بود که حاضر بودم برای محافظت از آماندا هرکاری بکنم؛ برای دختری که فقط یک روز از آشنایی‌مان می‌گذشت؛ شاهدختی از سیاره‌ای دیگر. اما باید بیشتر سر درمی‌آوردم. می‌دانستم اتفاقی نبوده که شاهدخت از یک سیاره‌ی دیگر آمده و من را در گروهش راه داده، برای همین پرسیدم: «چرا اومدی اینجا دنبال من؟ من هیچی نیستم.»

دستش را از روی شکمش برداشت و گذاشت روی دست من. «تو از اون چیزی که فکر می‌کنی مهم‌تری.»

گفتم: «یه لحظه صبر کن.» و خودم را پس کشیدم. «زمرد بیشتر از صد

سال پیش ساخته شده؟ تو دقیقاً چند سالته؟» وقتی مامانم گلوپش را صاف کرد، فهمیدم که دیگر زمزمه نمی‌کردم.

همان‌طور که در آینده‌ی ماشین بهمان زل زده بود، نصیحتم کرد: «این رفتار مؤدبانه‌ای نیست، جیک. نباید از خانم‌ها سن یا وزنشون رو پرسی.» به آماندا چشمکی زد و پیچید در مجتمع رفاهی که فقط دو مغازه در آن باز بودند. یکی از آن‌ها فروشگاه لوازم حیوانات خانگی بود و دیگری، یک خواربارفروشی کوچک. «فکر نمی‌کردم امروز این‌قدر رانندگی کنم. باید برم دست‌شویی.»

آماندا کمر بند ایمنی‌اش را باز کرد و همین‌طور که آرام از کنار شیشه‌های فروشگاه لوازم حیوانات خانگی می‌گذشتیم، شُرید به سمتم. لرزه بر تنمان افتاده بود. آب دهانم را به‌سختی قورت دادم و وقتی سگ‌ها، گربه‌ها، همسترها، پرنده‌ها، خرگوش‌ها، مارها و ماهی‌ها را دیدم، نفسم بند آمد. یک لاک‌پشت غول‌پیکر توی چهارچوب در ورودی نشسته بود و ما را نگاه می‌کرد. مامانم که نگاهش بین دو مغازه در رفت و برگشت بود، پرسید: «به نظرتون کدوم مغازه بهم اجازه می‌ده از سرویس بهداشتی‌شون استفاده کنم؟»

من و آماندا هم‌زمان داد زدیم: «خواربارفروشی!» من عاشق حیوانات بودم، اما نمی‌خواستم تا آخر امروز دور و بر هیچ حیوانی باشم.

مامانم ماشین را پارک کرد، ازمان پرسید دست‌شویی داریم یا نه، و بعد با عجله از ماشین پیاده شد و به سمت خواربارفروشی رفت.

کمر بند ایمنی‌ام را باز کردم و برگشتم سمت آماندا. «من می‌تونم زمان رو کنترل کنم. خفن نیست؟ همیشه دلم می‌خواست زمان رو کنترل کنم. تو از کجا می‌دونستی؟»

شانه‌ای بالا انداخت. «تو خاص هستی جیک. ارتباطی به من نداره.» نمی‌توانستم برگردم به گذشته و بچه‌با حال شوم، اما می‌شد کاری کنم زمان آرام‌تر یا سریع‌تر بگذرد. از این باحال‌تر هم می‌شد؟ «فقط من این‌جوری هستم؟ فقط من زمان بانم؟»

سرش را چرخاند و جلوی چشم‌هایش را گرفت. «یکی دیگه هم هست.»
گلویش را صاف کرد و برگشت سمت من. او که دیگر زمزمه نمی‌کرد، هشدار داد: «شاهزاده بادود داره قوی‌تر می‌شه. تا حالا ندیده بودم حیوون به اون بزرگی رو کنترل کنه.»

دوست داشتم باز هم راجع به توانایی‌ام در کنترل زمان حرف بزنم، اما بنا به دلایلی موضوع بحث را عوض کرد. شاید در سیاره‌ی او این چیز غیرمعمولی‌ای نبود، اما اینجا، روی زمین، آن‌قدر از واقعیت به دور بود که نمی‌توانستم به اینکه چه کارهایی می‌شود با این قدرت انجام دهم، فکر نکنم. نفس عمیقی کشیدم. تأیید کردم: «تی‌رکس.» با اینکه درواقع تی‌رکس حیوان نبود. اول یک مجسمه بود. همان‌طور که شک کرده بودم، وقتی زمرد دست من بود به خودش زحمت این را هم نداده بود که برود دنبال آماندا، اما نمی‌دانستم چرا. چیز دیگری فکرم را درگیر کرده بود. «جگوار، میمون، تی‌رکس؛ همه‌شون لحظه‌ی آخر یا کنترلشون رو از دست دادن، یا فرار کردن.»

«شاهزاده بادود توی این سیاره نمی‌تونه من رو به چنگ بیاره. اون ذهنش رو به ذهن اون‌ها انتقال می‌ده.» دست‌هایش را به سمت سرش برد و انگشت‌های اشاره‌اش را به دو طرف سرش فشار داد. «اما دوتا ذهن توی یک بدن، سر به دست آوردن قدرت با همدیگه می‌جنگن.»

زیر لب گفتم: «تعدد شخصیت.» مگر سیاره‌ی او چه تکنولوژی‌ای داشت که می‌توانست ذهن‌ها را از یک دنیا به دنیایی دیگر منتقل کند؟ «ولی دایناسوره مجسمه بود. نمی‌تونست خودش ذهن داشته باشه.»

توضیح داد: «اشیای بی‌جان هم انرژی و شخصیت خودشون رو دارن. شاهزاده بادود می‌تونست ارتعاش انرژی خودش رو با مجسمه‌ی دایناسور تطبیق بده.»

با اینکه کاملاً نفهمیده بودم و نمی‌توانستم حواسم را جمع حرفش کنم،

گفتم: «آهان، باشه.» همان‌طور که از شیشه‌ی جلوی ماشین بیرون را نگاه می‌کردم، دیدم که یک کرکس از آسمان شیرجه زد و روی یک سطل زباله در انتهای پارکینگ فرود آمد.

او با چشم‌های خیره‌گفت: «بیا امیدوار باشیم اون قدر قوی نشه که بتونه ذهن انسان رو کنترل کنه. اگه بتونه، دیگه به کی می‌تونیم اعتماد کنیم؟» قضیه داشت برایم عجیب و عجیب‌تر می‌شد. اگر می‌گفتند حیوانات به‌خاطر شیوع هاری به ما حمله کرده‌اند، قبول می‌کردم. «چرا خودش نمی‌آد اینجا و سربازهای فضایی رو می‌فرسته سراغمون؟»

دو کرکس دیگر فرود آمدند و سطل زباله را دوره کردند. یکی‌شان رویش را به‌سمت ماشین کرده بود و زل زده بود به من. قطره‌ای عرق را از پیشانی‌ام پاک کردم و وقتی آماندا حرف زد، سعی کردم آرام بمانم.

«من همراه داریل و تونی، با آخرین سفینه‌ای که توی سیاره‌م کار می‌کرد اومدم اینجا، سفینه‌ای که مخصوص نجات دادن خانواده‌ی سلطنتی بود. قرار نبود پیام، اما مجبور شدم.» لبخند بی‌روحي بهم زد. «فقط یه راه دیگه وجود داره. پدرم قبلاً به این سیاره اومده، خیلی سال پیش. دنبال دنیایی می‌گشت که به قدر کافی برای محافظت از مردمون امن باشه. اون از یه در مخصوص استفاده کرد که نسل‌های پیش برای خانواده‌م ساخته شده بود و از اون در می‌تونست توی زمان و مکان سفر کنه.» آهی کشید و سرش را پایین انداخت. «شاهزاده بادود سال‌ها پدرم رو زندانی کرده بود و پدرم دیگه به در، دسترسی نداره.»

وقتی به خوابی که هر شب زندگی‌ام می‌دیدم فکر کردم، خشکم زد؛ خواب درمی که در دشتی پر از گل‌های وحشی قرار داشت. «این در، نورهای نارنجی‌رنگ داره؟»

شانه بالا انداخت. «هیچ‌وقت درباره‌ش زیاد صحبت نمی‌کرد، من هم از وقتی بچه بودم ندیدمش. حتی مطمئن نیستم دیگه وجود داشته باشه.»

دست‌هایش را زد زیر بغلش و به عقب تکیه داد. «من هیچ‌وقت به تونی اعتماد نداشتم. باید داریل رو پیدا کنیم و ببینیم بعدش باید چی کار کنیم.» باهانش موافق بودم، اما اول باید یک چیزی را می‌فهمیدم که هنوز بهش جواب نداده بود. «اگه تو از یه سیاره‌ی دیگه‌ای، چرا پریدی توی سفینه‌ی سلطنتی و اومدی اینجا من رو پیدا کنی؟»

صاف نشستم و سطل زباله را بررسی کردم و بعد، تمام پارکینگ را با چشم‌هایم گشتم. کرکس‌ها رفته بودند. یعنی خیالاتی شده بودم؟
آماندا پرسید: «خوبی؟» سر تکان دادم. نفس عمیقی کشید و لب‌پایینش را گاز گرفت. «وقتی پدرم زندانی شد، داریل و تونی سال‌ها من رو مخفی کردن. ما فقط وقتی خودمون رو نشون دادیم که فهمیدیم تو کی هستی.»
در ورودی مغازه‌ی لوازم حیوانات خانگی باز شد و یک سگ بزرگ با پنجه‌های غول‌آسا بیرون آمد. مردی قدکوتاه که کلاه لبه‌داری را پشت‌ورو روی سرش گذاشته بود، داشت سگ را با یک قلاده‌ی کوتاه مهار می‌کرد. سگ‌گوش‌های بزرگ و مثلثی داشت و بدنش با موهای نازک و خاکستری پوشیده شده بود، اما حلقه‌های سفیدی دور گردن، سینه، پاها و دمش بود. حواسم جمع‌تر از آن بود که فکر کنم گرگ است. همان‌طور که مرد را با هر قدم به سمت ماشین ما دنبال خودش می‌کشید، معلوم شد خیلی از او بزرگ‌تر و قوی‌تر است.

آماندا همان‌طور که سگ نزدیک‌تر می‌شد، آمد سمت من و پرسید: «ما توی ماشین در امانیم، درسته؟»

گفتم: «آره، جامون امنه.» امیدوارم!

سگ همان‌طور که صاحبش به دنبالش می‌آمد و کنار ماشین راه می‌رفت، شروانه برایمان پارس کرد. مرد قدکوتاه داد زد: «ساکت! سگ بد! سگ بد!» نمی‌دانم چرا، اما خندیدم. آماندا طوری نگاهم کرد انگار خل شده‌ام، اما بعد خودش هم خندید. در واقع نمی‌توانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم.

هیچ جای ترسی برایمان باقی نمانده بود، چون شاهزاده بادود بدون آن زمرد نمی‌توانست پیدایمان کند. کاملاً در امان بودیم. بهش گفتم: «دیدی؟ وقتی اینجا هستیم هیچی نمی‌تونه بهمون آسیب برسونه.»

در سمت من از بیرون باز شد. یک صورت آشنا کله‌اش را داخل ماشین آورد. تونی با لبخندی مصنوعی گفت: «اینجایین! همه‌جا رو دنبالتون گشتم.» لبخندش محو شد. «بریم یه‌کم خوش بگذرونیم.»

نُه

یک آدم فضایی زشت‌رو و زشت‌سیرت

چشم‌هایم را در یک اتاق ناآشنا باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. من کجام؟ چه جوری اومدم اینجا؟ دیوارها سفید بودند و شومینه‌ای که جلویم هیزم بود سمت دیگر اتاق قرار داشت. یک کمد بزرگ اسلحه کنار دورترین دیوار بود و پر از تفنگ‌هایی بود که از پشت درهای شیشه‌ای دیده می‌شدند. روبه‌روی من و دورتادور اتاق، باشکوه‌ترین موجوداتی که تا به حال دیده بودم جا خوش کرده بودند. اتاق متعلق به یک شکارچی تروفه^۱ بود. درون اتاق یک بوفالو، اسب آبی، شیر و خرس قهوه‌ای تاکسیدرمی‌شده^۲ وجود داشتند و همگی در حالت‌های به‌شدت ترسناک ایستاده بودند، انگار آماده بودند هر آن حمله کنند. پارسال در گردش علمی کلاس پنجم در موزه‌ی ملی تاریخ طبیعی، حیواناتی شبیه به این‌ها دیده بودم و از ابعاد و قدرت نفس‌گیرشان حیرت کرده بودم. اما این‌دفعه نه. آب دهانم را قورت دادم.

چرخیدم سمت راستم و داریل، نشسته روی یک صندلی، کنارم بود

۱. شکار تروفه نوعی شکار است که در آن طعمه از قبل انتخاب می‌شود و معمولاً جانوری است که عمر زیادی کرده باشد و شکار آن برای شکارچی نوعی افتخار محسوب می‌شود.

۲. در فن تاکسیدرمی، کالبد حیوانات را با روش‌های مخصوص پر می‌کنند و از آن‌ها مجسمه می‌سازند.

و سرش پایین بود. به نظر می‌رسید یا خواب است یا بی‌هوش شده. بازوهایش پشت صندلی بسته و احتمالاً دست‌هایش هم طناب‌پیچ شده بودند. سعی کردم دستم را ببرم سمتش و تکانش دهم تا بفهمم اوضاع از چه قرار است. همان لحظه فهمیدم نمی‌توانم حرکت کنم. دست‌های من را هم پشت صندلی بسته بودند.

سعی کردم لگد بزنم و از صندلی‌ای که اسیرش شده بودم بیرون بخزم که نفسم بند آمد و صورتم جوری شد که انگار دارد می‌سوزد. این کار از کی برمی‌آد؟ تونی؟ چرا؟ همان‌طور که به دنبال راه فرار اطراف را می‌پاییدم، نگاه سریعی هم به نفر دیگری که سمت چپم بود انداختم.

«مامان؟» باورم نمی‌شد او هم اینجاست و اسیر چیزی است که انتظارمان را می‌کشید. این درست نبود. حق او این نبود. او هم مثل داریل خواب بود. سعی کردم با زور بیشتری طناب و باقی موانع را کنار بزنم. «مامان! بیدار شو!» سرش آرام بالا آمد و چشم‌هایش باز شدند. به سختی آب دهانش را قورت داد، انگار که بدنش کم‌آب شده بود. لباس‌هایش خاکی شده بودند، انگار مانند یک مجرم خشن روی زمین پرتش کرده باشند. به من نگاه کرد و با گریه گفت: «اوه، نه... نه... نه... اذیتت کردن؟»

افکار با سرعت نور از ذهنم می‌گذشتند. چطوری اومد اینجا؟ صدمه دیده؟ داریل چطوری اومد اینجا؟ من چطوری اومدم؟ آماندا کجاست؟ باید از نش محافظت کنم! به مامانم اطمینان دادم: «حالم خوبه. چه بلایی سرت آوردن؟» آهی از سر خاطر جمع می‌کشید و سرش را تکان داد. «وقت برای توضیح دادن نداریم. باید به حرفم گوش بدی.» روی صندلی تقلا کردم، هنوز داشتم سعی می‌کردم خودم را رها کنم و بروم پیش او. «این آدم‌ها دوست تو نیستن جیک. این‌ها فقط می‌خوان به خاطر چیزی که هستیم بهمون صدمه بزنن.» دست از زور آزمایی با طناب‌ها برداشتم. آماندا می‌خواست به من بگوید که واقعاً چه کسی هستیم، اما فرصتش پیش نیامد. «ما کی هستیم؟»

داریل بیدار شد و سرش را بالا آورد. هشدار داد: «به حرفش گوش نده.» تلاش کرد از صندلی جدا شود و خرخر کرد. «باید با هم کار کنیم تا بتونیم از اینجا بریم بیرون.»

مامانم گفت: «ما قاضی‌های سیاره‌ی آماگرانوس هستیم. اون‌ها وانمود می‌کنن که دوست ما هستن. اومده‌ان تا سیاره‌ی ما رو نابود کنن.» باورم نمی‌شد چنین کاری از آماندا بریاید. اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد. «جیک، عزیزم، به نظرت چرا من پنج روز توی هفته می‌رم باشگاه تیراندازی؟ وظیفه‌ی ما اینه که قبل از اینکه نابودمون کنن، نابودشون کنیم.»

داریل زمزمه کرد: «دروغه. ما اومدیم از شما محافظت کنیم. باید حرفم رو باور کنی. باید حرف آماندا رو باور کنی.» دلم می‌خواست باورش کنم، واقعاً دلم می‌خواست، اما چرا مامانم باید همه‌ی این چیزها را از خودش دریابورد؟ و چرا من آن قدر مشتاق بودم از آماندا محافظت کنم؟ پاک گیج شده بودم.

مامانم خواهش کرد: «من رو ببین. من مادرتم. هیچ وقت بهت دروغ نگفتم و نخواهم گفت. وقتی آزاد شدیم باید اون و بقیه رو نابود کنی. سرنوشت خانواده‌ی ما اینه که از این سیاره محافظت کنیم.»

نفس عمیقی کشیدم، قولنج گردنم را شکاندم و بعد برگشتم سمت داریل. مامانم تمام عمرم با اسلحه‌اش تمرین می‌کرده تا از ما در برابر چیزی که وجودمان را تهدید می‌کرد محافظت کند. و او درباره‌ی آماگرانوس می‌دانست... امکان نداشت چیزی درباره‌ی آن بداند، مگر اینکه کسی به او گفته باشد یا خودش آنجا بوده باشد. «درسته. اون هیچ وقت دروغ نمی‌گه.»

داریل به من خیره شد و چیزی گفت که هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. «اون دیگه مادر تو نیست.» یاد حرف آماندا درباره‌ی قدرت بدبود افتادم که داشت زیاد می‌شد و نمی‌دانستم ممکن است مادرم را تسخیر کند یا نه.

به مامانم گفتم: «حق با توئه. باید از شرش خلاص بشیم.»
با لبخند بزرگی جواب داد: «حالا پسر خوبی شدی.»

به او یادآوری کردم: «تو گفתי این سرنوشت خانواده‌ی ماست. حالا جان هم عضو خانواده‌مونه. اون هم قراره بهمون کمک کنه، درسته؟»
گفت: «این دفعه نه. خودت می‌دونی خارج از شهر کنفرانس داره.»
من جوابی را که می‌خواستم، شنیدم و آرام سر تکان دادم. قلبم شکست چون دیگر نمی‌توانستم به مامانم اعتماد کنم. «اون توی کنفرانس نیست. کنفرانسی در کار نیست. اون برای سالگرد ازدواجتون، زودتر رفت محل کارت تا غافلگیرت کنه. تو الان باید توی یه کالسکه‌ی اسب باشی و توت بچینین.»
سرم را تکان دادم. «اما اونجا نبودى، درسته؟ همون موقع داشتى براى این لحظه نقشه مى‌کشیدى.»

لبخندش محو شد. «نامیدم کردی جیک.» دست‌هایش را از پشتش بیرون کشید و از روی صندلی بلند شد؛ از اولش هم مثل من و داریل به صندلی بسته نشده بود. آمد روبه‌رویم و از بالا به صورتم نگاه کرد. با صدای مسن مردانه‌ای که تا به حال هیچ‌وقت نشنیده بودم، گفت: «باید همیشه حرف مادرت رو گوش بدی. باید به من می‌پیوستی. حیف شد.»
حالا مطمئن بودم که با چه کسی حرف می‌زدم. «شاهزاده بدبود.» آماندا می‌ترسید که روزی او بتواند ذهن انسان را کنترل کند. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم آن انسان، مادرم باشد. پیروزمندانه برآیم سر تکان داد و با صورت مامانم، پوزخند زد. تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که بخندم.
پرسید: «من دلقکتم؟»

به شاهزاده که ذهن مامانم را کنترل می‌کرد، گفتم: «نه. فقط... یه آدم فضایی زشت من رو دزدیده.» داریل خندید. «اشتباه برداشت نکنی. مامانم یه خانم زیباست، اما تو هم زشتی، هم باطنت بده.»
شاهزاده بدبود قدمی به عقب برداشت و با زبانش صدا درآورد. «شاهدخت آماندا عذاب بزرگی خواهد کشید. حالا تو و اون محافظ عزیزش، داریل، رو نابود می‌کنم.» اطراف حیواناتی که شکار و تاکسیدرمی شده بودند قدم زد

و هریک را تحسین کرد. ایستاد روبه‌روی خرس قهوه‌ای که دست‌هایش را دراز کرده بود تا حمله کند. «عجب موجود زیبایی.» دست مامانم را روی گونه‌ی خرس زد و بدن بی‌هوش مامانم روی زمین افتاد.
داد زدم: «مامان!»
خرس زنده شد و غرش کرکننده‌ای سر داد.

حالا همه چیز با عقل جور درمی آید (یک جورهایی)

خرس که حداقل دو متر قد داشت، روی پاهای عقبی اش ایستاد، دهانش را تا آخر باز کرده بود و دندان هایش را نشان می داد. بزاق دهانش روی فرش پشمی می چکید. جانور مامانم را که بی هوش شده بود، ندیده گرفت به سمت من و داریل قدم برداشت و از وسط اتاق مانند یک بولدوزر غرید.

صدا زد: «داریل!» برای اینکه یک دقیقه بیشتر دوام بیاوریم، فقط یک راه به ذهنم می رسید. «با صندلی ت پشت کن به صندلی من!» اگر دست هایم از پشت به صندلی او و دست های او هم به صندلی من می رسید، شاید می توانستیم طناب هایی را که نگه مان داشته بودند، باز کنیم.

خرس هر لحظه نزدیک تر می شد. همین طور که سعی کردم با پاهایم صندلی را بچرخانم تا پشتش را به داریل کنم، عرق از پیشانی ام به روی فرش می ریخت. او صندلی اش را درست پشت سر من چرخاند.

وقتی دستم به دست هایش رسید، بلافاصله متوجه شدم که طنابی در کار نیست و فقط دست های برهنه اش آنجا بند. انگشت هایم را بین مچ هایم می چرخاندم و یک چشمم هم به خرس بود که هر لحظه ممکن بود بهممان

برسد. حواسش با بقیه‌ی حیواناتِ تاکسیدرمی‌شده، پرت شده بود. اینها! بیداش کردم! هیچ طنابی دست‌هایمان را نبسته بود. نوارهای نازک پلاستیکی که شبیه بست کمربندی بودند، ما را گرفتار کرده بودند. ما توی خانه برای مرتب نگه داشتن سیم‌های پشت تلویزیون از آن‌ها استفاده می‌کردیم. سریع داد زدم: «داریل! ازم دور بمون! بست کمربندی‌ان!» حدس می‌زدم نمی‌داند بست کمربندی چیست، اما بی‌چون و چرا عقب رفت. سخت تقلا می‌کرد و به نظر می‌رسید بعد از بیدار شدنش، هنوز گیج و ضعیف است. چندثانیه‌ای فرصت پیدا کردم که خودم را آن‌طور که یک بار در یک ویژه برنامه‌ی اخبار دیده بودم، خلاص کنم.

دست‌های بسته‌ام را از پشت کشیدم و تا جایی که می‌توانستم آن‌ها را بالا بردم و بعد، سریع به سمت خودم کشاندمشان و آن‌ها را کوبیدم پشت صندلی. هیچ اتفاقی نیفتاد؛ دست‌هایم هنوز بسته بودند، اما مچ‌هایم بیشتر از آن دفعه‌ای که موقع فوتبال انگشت کوچک پایم را شکاندم درد گرفتند. خرس، شیر را به کناری هل داد و به رژه‌ی خشمگینش سمت ما ادامه داد و دوباره غرش کرد. در عرض چند ثانیه به بالای سرمان می‌رسید. قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت. سعی کردم نفسم را حبس کنم. قبل از آنکه بازی را ببازیم، فقط یک شانس برایم مانده بود. چشم‌هایم را بستم و دست‌هایم را به عقب و بالا تکان دادم. باید این بار کار می‌کرد. باید دوباره دست‌هایم را با تمام زورم به پشت صندلی‌ام کوبیدم، اما این دفعه می‌دانستم این آخرین شانسی است که دارم.

دست‌هایم آزاد شدند! بست کمربندی جدا شد و افتاد روی زمین. اما دیگر خیلی دیر شده بود. خرس تقریباً بالای سر داریل بود. هیچ‌جوره نمی‌توانستم نجاتش دهم. تنها گزینه‌ای که داشتم این بود که تا خرس به او می‌رسد، سعی کنم مامانم را از آنجا خارج کنم. نه، این تنها گزینه‌ام نبود.

آماندا چه گفته بود؟ اوه، بله. من یک زمان بان بودم. می‌توانستم زمان را مانند یک دفترچه‌ی اشکال متحرک تند یا کند کنم. فقط باید یاد می‌گرفتم چطور کنترلش کنم.

چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. آروم... آروم... آروم... چشم‌هایم را دوباره باز کردم و دیدم حرکات اطرافیانم در اتاق آهسته شدند. خرس که غرید، بزاق دهانش در هوا چرخید. وقت داشتم تا فکر کنم. با کند شدن زمان، حداقل ده ثانیه طول می‌کشید تا خرس داریل را ببعد.

می‌توانستم بست کمربندی‌اش را باز کنم. بعد کمک کنم بایستد و او را از سر راه کنار ببرم. باز هم باید برای نجات جانمان فرار می‌کردیم. نه. فایده نداشت.

می‌شد کمد اسلحه‌ها را باز کنم، اسلحه را پر کنم و به خرس شلیک کنم. اما کمد آن دست اتاق بود. نه. فایده نداشت.

سعی کردم تمرکز کنم تا زمان باز هم کندتر شود. نشد. پنج ثانیه باقی مانده بود. تقریباً به انتهای دفترچه‌ی اشکال متحرک رسیده بودم.

خرس همین حالایش هم مامانم را نادیده گرفته بود. دیگر مامانم به درد بدبود نمی‌خورد. او فقط من، داریل و آماندا را می‌خواست. در این لحظه، تنها کسی که می‌شد نجاتش دهم داریل بود.

دو ثانیه باقی مانده بود تا زمان به سرعت عادی برگردد. ضربان قلبم بالا رفت. فقط یک راه وجود داشت تا از او محافظت کنم، و لازم بود از خودگذشتگی‌ای انجام دهم که بیشتر از همه چیز من را می‌ترساند. پاهایم را بالا بردم و تنها کاری را که می‌شد در آن زمان باقی‌مانده انجام دهم کردم. درست قبل از آنکه جانور داریل را با دندان‌هایش تکه‌وپاره کند، خودم را

بین او و خرس بردم و او را با بدن خودم پوشاندم. من از هیچ کس دیگری مهم‌تر نبودم. این پایان ماجرا بود.

* بنگ * بنگ * بنگ * بنگ * بنگ *

صدای شلیک اسلحه که در اتاق پیچید، خرس از درد نعره زد. از ما روی گرداند و تند به سمت در کشویی شیشه‌ای اتاق حرکت کرد و بعد، یک‌راست وارد آن شد و خرده‌شیشه به داخل و بیرون ریخت.

برگشتم عقب و آن‌سمت اتاق را نگاه کردم و دیدم مامانم با یک هفت‌تیر که هنوز به سمت خرس هدف گرفته، ایستاده است. همان تفنگی بود که همیشه کنار قوزک پایش نگه می‌داشت.

«هیچ کس نباید سر به سر بچه‌ی من بذاره.» این را گفت و تفنگ را انداخت. و بعدش، وقتی دست‌هایش را به سمتم دراز کرد، گریه کرد. هیچ‌وقت این قدر تحت‌تأثیر مامانم قرار نگرفته بودم. خیالم که راحت شد حال داریل خوب است، دویدم سمت مامانم و تا جایی که می‌شد محکم در آغوشش کشیدم و خدا را شکر کردم که او را از دست نداده‌ام.

گفت: «باید با هم حرف بزنیم.» به کل خسته و وامانده به نظر می‌رسید. روی زمین نشست. می‌خواستم حرف‌هایش را بشنوم چون دیگر می‌دانستم این دفعه واقعاً خودش است. دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه زد و من درست کنارش نشستم. «قبل از اینکه تو به دنیا بیای، من عاشق مهریون‌ترین، نجیب‌ترین و قوی‌ترین مردی شدم که می‌شناختم.» با یادآوری خاطرات دور، لبخندی زد. «اون دختر کوچکی داشت که من دوستش داشتم و مثل دختر خودم بود. با اون مرد ازدواج کردم، یک دل نه صد دل عاشقش بودم و فکر می‌کردم قراره تا ابد با همدیگه بمونیم.»

«مدتی که گذشت، شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی یه سیاره‌ی دیگه و اینکه خودش پادشاهه. می‌گفت مردمش در خطر هستن و دنبال سیاره‌ی دیگه‌ای برای اون‌ها می‌گشت.» چشم‌هایش روی فیلِ تاکسیدرمی‌شده‌ی

روبه‌رویمان ثابت ماند. «من حرفش رو باور نکردم. فکر می‌کردم می‌خواد زندگی مشترکمون رو تموم کنه.»

سعی کردم حرف‌هایش را هضم کنم. او سال‌ها از سیاره‌ی آماگران‌دوس و تمام این دیوانگی‌ها خبر داشت و هیچ‌وقت به من چیزی نگفت؟
«یه روز همراه دخترش که زیباترین چشم‌های سبز رو داشت، ترکمون کرد. اون دختر معصومی بود و خیلی کوچک بود. پدرش گفت موندنش برای من خیلی خطرناکه و این بار رو من نباید روی دوشم حمل کنم. التماسش کردم نره.» اشکی را از گوشه‌ی چشمش پاک کرد. «دیگه هیچ‌وقت خودش یا دخترش رو ندیدم.»

سردرگم و عصبانی ازش پرسیدم: «چرا این رو الان داری بهم می‌گی؟»
تمام عمرم درباره‌ی سیاره‌ی آماگران‌دوس می‌دانست و چیزی درباره‌اش نگفته بود.

رک و راست گفت: «اون مرد پدر توئه، جیک. یه هفته بعد از اون که رفت، فهمیدم تو رو توی راه دارم.»

اتاق انگار دور سرم می‌چرخید و باعث می‌شد سرگیجه بگیرم. «اگه اون پدرمه... پس آماندا خواهرمه.» حالا منطقی به نظر می‌رسید که چرا به او احساس نزدیکی می‌کردم و چرا آن‌قدر دلم می‌خواست ازش محافظت کنم. مامان بهم تکیه داد و دستش را دور شانه‌ام انداخت. «من سال‌ها سعی کردم دنبالشون بگردم، ولی اون‌ها ناپدید شدن... انگار از این سیاره رفته بودن.»

پرسیدم: «جان می‌دونه؟» امیدوار بودم ناپدری‌ام چیزی بیشتر از خودم راجع به گذشته‌ام نداند.

سرش را تکان داد. «من می‌دونستم تو همیشه احساس می‌کنی متفاوتی، انگار که متعلق به اینجا نیستی. اینکه سال‌ها نمی‌تونستم بهت بگم واقعیت ممکنه چی باشه، همیشه اذیتم می‌کرده. با اینکه مطمئن نبودم... تا الان.»

صندلی داریل از آن طرف اتاق جیرجیر کرد. «اون به شاهدخت آسیب می‌زنه.» دوباره هوشیار بود و من و مامانم بلند شدیم برویم ببینیم حالش خوب است یا نه. «تونی... اون شاهدخت آماندا رو برمی‌گردونه به آماگراندوس و مجبورش می‌کنه پیش شاهزاده بادود محاکمه بشه. اعدامش می‌کنن.»

تا آمدم چیزی بگویم، مامانم آمد جلویم و ازش پرسید: «چرا مردمتون بعد از این‌همه سال برگشتن؟ شما پسر رو توی خطر انداخته‌این.»

اوقات داریل تلخ شد و سرش را تکان داد. «شاهزاده بادود فهمید که شاه، یه پسر توی این سیاره داره. اون اومده تا پسرت رو از بین بیره.» نگاهی به اطراف مامانم و مستقیم به من انداخت. «شاهدخت آماندا وقتی فهمید حقیقت چیه، خواست بیایم اینجا تا از تو محافظت کنه.»

مامانم خم شد و دست و پاهای داریل را برانداز کرد. پراز خراش و کبودی بودند. «شاید توی سرویس بهداشتی یا یه جایی همین دورو برها وسایل پانسمان باشه. می‌رم بگردم.» دستی به شانم زد و از اتاق بیرون رفت.

داریل سرفه کرد و گفت: «تو خون سلطنتی داری. تو وارث قانونی تاج و تختی، فقط تو می‌تونی بهم کمک کنی شاه و شاهدخت رو نجات بدم.» انگار که شرمنده شده باشد سرش را تکان داد و گفت: «متأسفم.»

«برای چی؟» دلیلی نداشت که متأسف باشد. حالا که بالاخره فهمیده بودم هدفم چیست، احساس ترس و قدرت کردم. اگر او آنجا نبود، چیزی را که شاهزاده بدبود با دهان مامانم گفته بود، باور می‌کردم.

گفت: «برای سینی ناهار و اینکه توی مدرسه به دردرسر انداختمت. عصبانی بودم چون نمی‌خواستتم واقعیت رو بدونی. تو یه زندگی عالی داشتی و این یکی زندگی خیلی خطرناکه. فکر نمی‌کردم بتونی از پیشش بریای.» به چشم‌هایم نگاه کرد و سر تکان داد. «اشتباه می‌کردم.»

مامانم با کمی باند و لوازم پزشکی به اتاق برگشت. بست کمربندی که دست‌های داریل را بسته بود، برید.

گفت: «شاهزاده جیک» و یک زانویش از صندلی به زمین آمد و رو به من تعظیم کرد.

گفتم: «بلند شو.» لازم نبود هیچ کس جلوی من زانو بزند. من از هیچ کس بهتر نبودم. من همان آدم همیشگی بودم، او پسرعموی آماندا بود که پسرعموی من هم می شد. «ما همه برابریم. وقتشه که این ماجراها رو تموم کنیم.» رنگ صورت مامانم پریده بود، انگار نگرانم شده بود. می دانستم هنوز من را یک بچه کوچولو می بیند، اما حالا آماده بودم هرکاری که لازم بود، برای نجات همه انجام دهم.

بهش اطمینان دادم: «اشکالی نداره. من دیگه می دونم کی هستم.» او مردد سر تکان داد.

داریل دستی روی شانهام گذاشت. «بریم شاهدخت رو نجات بدیم.» دستم را روی شانهاش گذاشتم و نگاهی به مامانم انداختم. «بریم خواهرم رو نجات بدیم.»

بازده

یک سفینه و یک راه خروج

بیرون هنوز تاریک نبود، اما خورشید کم‌مانده بود غروب کند. داریل مامانم را راهنمایی می‌کرد به سمت جایی رانندگی کند که اولین بار خودش، آماندا و تونی از آنجا وارد شهر شده بودند.

داریل زمزمه کرد: «امیدوارم خیلی دیر نکرده باشیم.» ما را به سمتی از شهر برد که پر از زمین کشاورزی بود. قبلاً یک بار اینجا آمده بودم، اما دلیلی نداشت دوباره برگردم چون بیشترش تا چندین کیلومتر فقط درخت و چمن بود. از کنار گاوها، جوجه‌ها و بزهای مزرعه عبور کردیم. حتی از کنار یک کارخانه‌ی فرآوری بادام‌زمینی هم گذشتیم.

داریل گفت: «اینجا. بیچین اینجا.» به جاده‌ای اشاره می‌کرد که تقریباً از دید پنهان بود و گل و علف‌های هرز آن را پوشانده بودند.

مامانم آرام از بین مسیر چمن‌پوش رانندگی کرد. علف‌های هرزی که از شیشه‌ی جلوی ماشین هم بلندتر بودند، اجازه نمی‌دادند خیلی جلویمان را ببینیم. چند کیلومتری را که به نظر می‌رسید تمامی ندارد در پوشش گیاهی رانندگی کرد. از داریل پرسید: «مطمئنی؟» داریل سر تکان داد.

وقتی سرانجام علف‌های هرزی را رد کردیم که بیش از حد قد کشیده بودند، ماشین در یک دشت بزرگ پر از گل‌های وحشی زرد، سبز، آبی، نارنجی، بنفش، قرمز و سفید توقف کرد. به طرز غریبی برایم آشنا بود، انگار پیش از این بارها اینجا بوده‌ام. یک انبار قرمز دوطبقه‌ی چوبی، جلوتر در سمت راست قرار داشت. اما هیچ‌کدام از این‌ها مهم نبود، چون روبه‌رویم چیز شگفت‌انگیزی بود که توی عمرم مثلش را ندیده بودم.

داریل که داشت در سمت خودش را باز می‌کرد و درون دشت قدم می‌گذاشت، گفت: «اینجاست.»

از صندلی عقب به مامانم گفتم: «تو باید همین‌جا بمونی.» او همین حالایش هم اتفاق‌هایی را از سر گذرانده بود که برای هر مامانی زیاد از حد بود و دلیلی وجود نداشت که بیشتر در خطر بیفتند. بعد از آنکه بدبود ذهن و بدنش را کنترل کرده بود، ضعیف به نظر می‌رسید.

برگشت نگاهم کرد و چشمک زد. «امکان نداره.» در سمت خودش را باز کرد و پیاده شد.

وقتی از ماشین پیاده شدم داد زدم: «صبر کنین من هم پیام!» او تقریباً به داریل رسیده بود. همین که می‌توانست بایستد جای تعجب داشت. دویدم سمتشان و وقتی به شیء غول‌آسای روبه‌رویمان نزدیک‌تر شدیم، نفسم بند آمد. یک سفینه‌ی فضایی بیضی‌شکل فلزی به بزرگی مزرعه بود. دستپاچه و مات و مبهوت شدم. بشقاب‌پرنده‌های همین‌شکلی را در فیلم‌ها دیده بودم، اما همیشه درونشان آدم‌فضایی‌های کوچک سبزرنگی قرار داشتند.

یک تراکتور با صدای بلند جلوی خانه‌ی مزرعه سروصدا کرد. از لرزه‌اش به نظر می‌رسید آماده‌ی حرکت است و دارد گاز می‌دهد، اما هیچ‌کس در آن نزدیکی نبود. با آن غرشی که موتورش داشت، باید داد می‌زدی تا صدا به صدا برسد.

داریل که به‌نظر خیالش راحت شده بود، گفت: «هنوز اینجاست. هنوز وقت

داریم.» وقتی به سفینه رسیدیم، دستش را رو به من و مامان نگه داشت و به ما گفت همان‌جا که هستیم بمانیم. انگشتانش را از هم گشود و دستش را روی سطح فلزی گذاشت. دری از زیر آن به داخل باز شد و به داریل اجازه‌ی ورود داد. او واردش شد و غیبتش زد.

چند دقیقه‌ای صبر کردیم. وقتی دری که برای داریل گشوده بودند، بسته شد، مامانم به سفینه تکیه داد تا تعادلش را حفظ کند. هیچ نمی‌توانستیم بشنویم یا ببینیم داخلش چه خبر است. یعنی آماندا را پیدا کرده بود؟ تونی آنجا بود؟ انگشت‌هایم را از هم باز کردم و مثل داریل، گذاشتم روی سفینه. هیچ اتفاقی نیفتاد.

بالاخره در دوباره باز شد و او در حالی که سرش را تکان می‌داد، بیرون آمد. «اون‌ها اینجا نیستن.»

مصراغه گفتیم: «باید انبار رو بگردیم. یه نفر چند دقیقه پیش اون تراکتور رو روشن کرد.» شک داشتیم که داخل باشند، اما حتی اگر مجبور می‌شدیم حاضر بودم توی انبار بخوابم، نمی‌خواستیم به تونی اجازه بدهم خواهرم را در آن سفینه با خودش ببرد. صبر می‌کردیم و منتظرش می‌ماندیم.

داریل و مامانم موافقت کردند. داریل گفت: «اول، بیا تراکتور رو خاموش کنیم. دارم از صدایش سردرد می‌گیرم.» دوباره دستش را روی سفینه گذاشت تا پیش از اینکه برویم سمت تراکتور، در آن را ببندد. همان‌طور که به‌سختی همراه او میان گل‌های وحشی قدم برمی‌داشتیم مامانم دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود. تا به تراکتور رسیدیم، سوئیچش را چرخاند و سکوت آرامش‌بخشی حکم‌فرما شد.

صدای ضعیف زنانه‌ای از داخل انبار داد زد: «کمک!»

داد زد: «آماندا!» و به‌طرف در انبار دویدم. او آنجا بود!

قبل از آنکه چفتی که درها را بسته نگه می‌داشت باز کنم، داریل جلویم را گرفت. «نمی‌دونیم بادود داره کنترلش می‌کنه یا نه. بذار با همدیگه انجامش

بدیم.» با او موافق بودم. مامانم پشت سرمان ماند و چسبیده به انبار نشست و وقتی درها را هل دادیم و باز شدند، برایم دست تکان داد تا بدانم جایش امن است.

آمانادا روی یک صندلی وسط انبار خالی نشسته بود. دست‌هایش را با یک طناب کهنه پشت سرش بسته بودند. صورتش از گرما سرخ شده بود. داریل سعی کرد من را عقب بکشد، اما من دویدم سمت آمانادا. احتمالاً تونی آن اطراف بود، اما نمی‌توانستم بگذارم خواهرم لحظه‌ای بیشتر عذاب بکشد. طناب را با سریع‌ترین شکلی که می‌شد باز کردم و کمکش کردم بایستد.

او که به نظر متعجب می‌آمد، گفت: «جیک. اومدی دنبالم.»

یادش انداختم: «قول دادم ازت محافظت کنم.»

آهی کشید و گفت: «یه چیزی هست که باید بهت بگم.»

می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید، بهش لبخند زدم و گفتم: «تو خواهرمی.»

او هم لبخند زد و چشم‌هایش برق سبزی زدند: «تو هم برادرمی.»

ناگهان، از بیرون انبار موتوری با صدای بلند غرید. از تراکتور خیلی قوی‌تر بود.

داریل داد زد: «سفینه!» و دوید بیرون.

قلبم از کار افتاد و بیرون انبار را نگاه کردم. «مامانم کو؟» آمانادا دستم را

گرفت و با هم به سمت داریل دویدیم.

بیرون مزرعه، روبه‌روی سفینه، تونی کنار درِ باز بشقاب‌پرنده‌ی فلزی

ایستاده بود و مامانم را محکم کنار خودش نگه داشته بود. دست‌هایش را

پشت سرش بسته بودند. کنار تونی ضعیف و بی‌دفاع به نظر می‌رسید. دیگر

تقریباً داخل سفینه بودند و برای رسیدن به آن‌ها دیر شده بود.

سرش داد زد: «دست نگه دار!» او آن قدر روانی بود که دلش می‌خواست

دست‌وپا زدن مامانم را ببینم. خیلی سخت بود در این وضعیت ببینمش،

چون او تمام عمرم برای چنین لحظه‌ای خودش را آماده کرده بود، اما بدبود

تمام قدرت او را گرفته بود.

تونی برگشت و چشمکی بهم زد. به طعنه گفت: «تو به اون باهوشی‌ها که فکر می‌کنی نیستی‌ها. به خاطر تو و خانواده‌ت، مامانت رو محاکمه و اعدام می‌کنن.»
آماندا دست‌هایش را به سمت او تکان داد تا یک رگه‌ی سبز صاعقه به سمتش شلیک کند، اما او مامانم را گرفت و مثل یک سپر جلوی خودش نگه داشت. آماندا دست‌هایش را مشت کرد و جیغ کشید. «چرا این کار رو می‌کنی؟ بهت دستور می‌دم بذارى بره!»

او قدمی به عقب برداشت، مامانم را به دنبال خودش می‌کشید و یک پایش را درون سفینه گذاشت. «تو به من دستور می‌دی؟ خانواده‌ی من نسل‌ها به خانواده‌ی تو وفادار بودن.» چند لحظه‌ای ساکت شد.

چشم‌هایم را بستم و تمرکز کردم که همه‌چیز آرام‌تر پیش برود. وقت بیشتری برای نجات مامانم لازم داشتم. ناراحت و ترسیده و خشمگین بودم. هیچ‌وقت در یک لحظه این‌همه احساسات را با هم تجربه نکرده بودم و برای همین خیلی تحت فشار بودم. نمی‌توانستم تمرکز کنم.

دوباره چشم‌هایم را باز کردم. همه‌چیز اطرافم هنوز با سرعت عادی در حرکت بود. رو به آماندا داد زدم: «جواب نمی‌ده!»

مامانم که اشک از صورتش جاری شده بود، صدایم زد: «جیک، عزیزم. از تمام دنیا بیشتر دوستت دارم.» تونی او را به سمت خودش کشید و به داخل سفینه هلش داد.

او به من و آماندا لبخندی زد و گفت: «شاهزاده بادود من رو عضو خانواده‌ی سلطنتی کرده. حالا شما به دست‌وپای من می‌افتین و زجر می‌کشین.»
آماندا صاعقه‌ی سبز را به سمتش پرتاب کرد، اما او شیرجه زد داخل و قبل از آنکه صاعقه بهش برسد، در را بست. صاعقه‌ی سبز با خوردن به در کمانه کرد. داریل به سمت سفینه دوید و دستش را روی آن گذاشت تا واردش شود، اما پشت در ماند. دست‌هایش را دراز کرد تا سفینه را کنترل کند و جلوی پروازش را بگیرد، اما سفینه خیلی قوی‌تر از سینی غذای من یا جگوار بود. او

با مشت به سفینه کوبید و با ناامیدی جیغ کشید. از زیر سفینه آتش بیرون آمد و با بلند شدنش به هوا، او را پرت کرد عقب.

داد زد: «نه!» و دویدم به سمت سفینه. «نه!» سفینه درون ابرها پرت شد و بعد، در گوشه‌ای کوچک و کوچک‌تر و ناپدید شد.

روی زانوانم به زمین افتادم و به آسمان خالی خیره شدم.

بلندتر و قوی‌تر از هر زمانی در زندگی‌ام داد زدم: «مامان؟ ماما! نه!» قلبم آن قدر تند می‌زد که نمی‌توانستم نفس بکشم. از بس مشتتم را محکم فشار داده بودم انگشت‌هایم قرمز شده بودند. «مامان... ماما... ماما...»

روبه‌روییم نوری تابید و دری که هزاران بار دیده بودمش، در دشت گل‌های وحشی ظاهر شد. نور نارنجی از درزهای قاب چوبی‌اش بیرون پاشید. همان در توی خواب‌هایم بود. واقعی بود.

اشک را از چشم‌هایم پاک کردم و آرام ایستادم. زمزمه کردم: «در مخصوص پدرم.» و به سمتش قدم برداشتم. آماندا کنارم آمد و دوباره دستم را گرفت و با اطمینان، سر تکان داد. داریل آمد سمت دیگرم.

سرش را پایین انداخته بود. گفت: «من ناامیدتون کردم. متأسفم شاهزاده جیک.» من که می‌دانستم تقصیر او نیست اما نمی‌توانستم جملات مناسبی پیدا کنم، زدم به شانه‌اش و سرم را تکان دادم. گلویم خشک شده بود.

وقتی به در رسیدیم، آماندا و داریل ایستادند. سعی کردند جلو بروند اما چیزی جلویشان را گرفته بود. به آماندا نگاهی کردم، نمی‌خواستم این کار را تنهایی انجام دهم.

ازم معذرت خواست: «ما نمی‌تونیم با تو بیایم. این در فقط مخصوص یه نفره. پدر ازش استفاده می‌کرد تا توی زمان و مکان سفر کنه و من که اون موقع خیلی خیلی کوچولو بودم، همراهش رفتم تا دنیای امن‌تری پیدا کنیم. حالا فقط تو می‌تونی واردش بشی.» در رؤیاهایم هرگز نتوانسته بودم واردش

شوم، برای همین هم قانع نشده بودم که می‌شود در دنیای واقعی واردش شد. هیچ نمی‌دانستم پشت در چه چیزی انتظارم را می‌کشد، پرسیدم: «وقتی رفتم داخل، چی کار کنم؟»

آماندا یادم داد: «وقتی وارد شدی، روی زمان و مکانی که می‌خواهی توشون باشی تمرکز کن. بلافاصله همون جا می‌ری.»

دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم و آن را چرخاندم و برای اولین بار، چرخید! ذهنم پر شد از کی و کجاهایی که می‌شد بروم.

قبل از آنکه در را باز کنم، آماندا آرام صدایم زد: «جیک، اصلاً نباید این اتفاق‌ها برات می‌افتاد. تو باید برگردی به یه زمانی قبل از وقتی که سر میز نهار ما نشستی.»

درباره‌اش فکر کردم. می‌شد همان‌طور که همیشه رؤیایم را می‌دیدم، برگردم به مهدکودک. زندگی‌ام را از اول شروع کنم و در ورزش بهترین شوم و دوست پیدا کنم. بیشتر درس بخوانم و به جای نمرات خوب و متوسط، عالی بگیرم. این‌طوری سرانجام محبوب همه می‌شدم. مجبور نبودم با جگوار، میمون، دایناسور، خرس و مخصوصاً شاهزاده بدبود که در جلد مامانم رفته بود، روبه‌رو شوم. «تو چی؟ چه اتفاقی برای تو می‌افته؟»

به داریل نگاه کرد و سر تکان داد. «وقتی وارد در بشی، فقط خودت یادت می‌مونه که بعد از اون زمانی که بهش برگشتی چه اتفاقی می‌افته. خطری تهدیدت نمی‌کنه. حیوون‌های وحشی دنبال نمی‌کنن. و من هم به‌عنوان خواهر، مزاحمت نمی‌شم.» خنده‌ای عصبی کرد. «ما باز هم از دور مراقبت خواهیم بود. فقط هیچ‌وقت نمی‌فهمیم که یه بار تو رو دیده بودیم.»

اما کی از تو مراقبت می‌کنه؟ آب دهانم را به‌سختی قورت دادم و در را کاملاً باز کردم. نور نارنجی بیرون پاشید و بدنم را در خود فروبرد. نفس عمیقی کشیدم و وقتی وارد دنیای ناشناخته شدم، روی مهم‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام تمرکز کردم.

وقتی در پشت سرم بسته شد و دنیايم تاريک شد، صدای آماندا را شنيدم که با گريه زمزمه کرد: «خدانگهدار، برادر.»

* * * * *

يک بار پلک زدم و بعد، ديگر داخل در نبودم. انبار بزرگ قهوه‌اي پشت سرم بود. يک سمتم آماندا و سمت ديگرم، داريل بود. سفينه‌ي فضايي درست مثل قبل روبه‌رويمان بود. مادرم جايي بود که اگر مي‌دويدم به او مي‌رسيدم و توني نگهش داشته بود.

او داد زد: «به خاطر تو و خانواده‌ت، مامانت رو محاکمه و اعدام مي‌کنن.» آماندا دست‌هايش را به سمت او تکان داد تا يک رگه‌ي سبز صاعقه به سمتش شليک کند، اما او مامانم را گرفت و مثل يک سپر جلوي خودش نگه داشت، درست مثل قبل.

آماندا دست‌هايش را مشت کرد و جيغ کشيد. «چرا اين کار رو مي‌کني؟ بهت دستور مي‌دم ولش کني!»

او قدمي به عقب برداشت، مامانم را به دنبال خودش مي‌کشيد و يک پايش را درون سفينه گذاشت. «تو به من دستور مي‌دي؟ خانواده‌ي من نسل‌ها به خانواده‌ي تو وفادار بودن.»

اين همان لحظه‌اي بود که به خاطرش برگشته بودم. بايد کاري مي‌کردم. داد زدم: «مامان! پل!» به شبي فکر کرده بودم که سر ميز شام، وانمود کرد بالاي سرم پلي گذاشته است. اولش به نظر گيج شده بود، اما بعد خم شد و سرش را دزديد.

سريع گفتم: «آماندا! حالا!»

او لحظه‌اي هم معطل نکرد و رگه‌ي سبز صاعقه را به سمت توني شليک کرد. صاعقه خورد به قفسه‌ي سينه‌اش و او را روی زمين و تقريباً داخل سفينه انداخت.

داريل دويد سمتش و او را به عقب هل داد. «اوه، نه فکرش رو هم نکن.»

دویدم سمت مامانم و دست‌هایم را دورش حلقه کردم. دیگر هرگز نمی‌خواستم بگذارم برود. آماندا به ما ملحق شد و کمک کرد دست‌هایش را باز کنم. هر سه مان یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

هنوز برایم سخت بود به خودم ایمان بیاورم. گفتم: «موفق شدیم.»

آماندا اضافه کرد: «با همدیگه، هیچی جلو دارمون نیست.»

داریل محکم تونی را نگه داشت و گفت: «ما جلوی شاهزاده بدبود رو می‌گیریم.» چشمکی بهم زد: «و قلمرو پادشاهی رو برمی‌گردونیم.»

وقتی چنگال‌های صاعقه در آسمان درخشیدند و با رسیدن شب، آن را به آتش کشیدند، به آسمان نگاه کردیم. رعدوبرق برخاست و زمین لرزید.

تونی زد زیر خنده و با بلندتر شدن صدای رعدوبرق، خنده‌اش شدیدتر شد. «خیلی دیر کردی. بادود رسیده.»

همان‌طور که آسمان به تاریک‌ترین شکلی می‌رسید که تا به حال دیده بودم، آماندا دستم را گرفت. پرسید: «آماده‌ای؟»

با او به آسمان تاریک خیره شدم و نمی‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. بعد از چنین روزی، برای هر چیزی آماده بودم.

سخن آخر

پاینده باد آماگراندوس!

صاعقه و ردوبرق بند آمدند و زمین، باقی شب آرام و ساکت بود. جزئیات پیچیده و طراحی بی نظیر سفینه‌ی فضایی را بررسی کردم؛ یادآور جایی که بودم و جایی که می‌توانستم باشم. آیا باید برمی‌گشتم پیش آماندا، داریل و تونی تا جایگاه قانونی‌ام را به‌عنوان شاهزاده‌ی آماگراندوس پس بگیرم، یا اینکه باید همین‌جا می‌ماندم؟ و اینکه آیا آن‌ها می‌خواستند برگردند یا مدتی بمانند؟ مامانم که نگرانی را در چهره‌ام حس کرده بود، گفت: «یه فکری می‌کنیم.» به نظر قوی‌تر می‌رسید. «بیا فعلاً طعم پیروزی رو مزه‌مزه کنیم.» همیشه جواب‌های درست پیشش بودند.

آماندا که برای داریل سر تکان می‌داد، گفت: «اگه شاهزاده بادود داره می‌آد اینجا یا اگه همین‌جا هست، فقط دنبال ما نمی‌گرده. اون می‌خواد این سیاره رو نابود کنه.» مامانم پرسید: «چی؟»

داریل تأیید کرد: «درسته. بادود هر سیاره‌ای رو که بتونه منابعش رو بدزده، تسخیر می‌کنه.» برگشت سمت من. «اون و پدرت یه زمانی با هم

دوست بودن. وقتی پادشاه قبول نکرد که بقیه‌ی سیاره‌ها رو نابود کنن، بادود باهاش دشمن شد.»

مامانم که حقیقت را فهمیده بود، زیر لبی گفت: «برای همین هم برگشت. بلبن^۱ می‌خواست از این سیاره و بقیه‌ی سیاره‌ها محافظت کنه.»

داریل گفت: «و به‌خاطر همین هم زندانی شد. بادود وقتی برگرده تنها نیست. اون حتماً سفینه‌ی اصلی رو تعمیر کرده. هزاران سرباز با خودش می‌آره.»

آب دهانم را قورت دادم. «سرباز؟ هزاران سرباز؟» احساس پیروزی دوامی نداشت. با مامانم پنچ نفر می‌شدیم، تونی هم حساب نمی‌شد.

تونی مسخره‌ام کرد: «حالا دیگه خیلی هم جسور نیستی، هستی؟» با صدای زیر و تودماغی ادایم را درآورد: «موفق شدیم.» داریل چشم‌غره‌ای به او رفت و طناب را دور مچ‌هایش سفت‌تر بست.

داریل به آماندا گفت: «این نبرد ما نیست. وقتی حواس بادود پرت شد باید برگردیم خونه. این باعث می‌شه برای پس گرفتن تخت پادشاهی فرصت مناسبی پیدا کنیم.»

او نگاهی به من کرد و ناامیدی را در چشم‌هایم دید. شاید جایگاه قانونی من روی سیاره‌ی دیگری بود، اما نمی‌گذاشتم خانواده و دوستانم روی زمین به‌خاطر من عذاب بکشند. نمی‌خواستم و نمی‌توانستم ترکشان کنم، فرقی نمی‌کرد تصمیم او چه باشد. آماندا اعلام کرد: «من فرار نمی‌کنم. می‌مونم و می‌جنگم.» برایش سری تکان دادم. به تصمیمش احترام می‌گذاشتم و شجاعتش را تحسین می‌کردم.

داریل هم اعلام کرد: «پس می‌جنگیم. پاینده باد آماگران‌دوس!»

من و آماندا هم بعد از او داد زدیم: «پاینده باد آماگران‌دوس!»

از لابه‌لای انبوه گل‌های وحشی که جلوی فضای باز روییده بودند؛ در دل تاریکی نورهایی دیده می‌شد.

1. Blayne

داریل یقه‌ی تونی را گرفت و ازش پرسید: «دیگه کی خبر داره ما اینجاییم؟»
تونی به او خندید و شانه‌ای بالا انداخت.

قلبم از حرکت ایستاد. یعنی بدبود و سربازهایش به همین زودی ما را پیدا کرده بودند؟ هنوز آماده‌ی رویارویی با او نبودم. البته که من یک زمان‌بان بودم، اما هنوز چیزهایی زیادی بود که راجع به آن نمی‌دانستم یا نمی‌فهمیدم. شاید باید می‌پریدیم توی آن سفینه و از آنجا می‌رفتیم. دیگه نمی‌خواستم بگذارم کسی مامانم را ازم جدا کند.

آماندا و داریل کنارم ایستادند. به گل‌های وحشی خیره شده بودند و منتظر بودند ببینند چه کسی یا چه چیزی از آنجا بیرون می‌آید. مامانم آستین‌هایش را بالا زد و مصمم ایستاد. زانوهایم می‌لرزیدند، اما این‌ها خانواده‌ام بودند و همیشه کنارشان می‌ایستادم.

دو چراغ از داخل تاریکی پیدا شدند. به نظر می‌رسید متعلق به یک ماشین بزرگ مانند کامیون یا شاسی‌بلند باشند. چراغ‌ها آرام به سمت ما چرخیدند. ماشین هفت، هشت متری جلوتر از ما ایستاد و مردی از صندلی جلوی ماشین بیرون پرید. وقتی در نور چراغ‌های جلویی ماشین به سمت ما قدم برمی‌داشت در راننده را باز گذاشت. فقط شمایل کلی بدنش را می‌دیدم که هرچه نزدیک‌تر می‌آمد، واضح‌تر می‌شد. چیزی در وجودش آشنا بود.

با صدایی که مطمئنم قبلاً جایی شنیده بودم، گفت: «سلام بچه‌ها.» وقتی فاصله‌اش با من به اندازه‌ی یک دست رسید، جای شکی نمانده بود که لبخندی که داشت و هیچ‌وقت محو نمی‌شد، مال خود او بود؛ حتی آن وقت شب در وسط ناکجاآباد هم همان کت خاکستری با کراوات خاکستری را پوشیده بود. او آقای اسپرادی بود؛ معاونی که مرا جلوی سالن غذاخوری فرستاده بود. نگاهش از آماندا به من افتاد: «پدرتون من رو فرستاده کمک بدم. پاینده باد آماگراندوس.»

پایان
و شروع

هیچ آدم فضایی‌ای حین نوشتن این کتاب آسیب ندیده است؛
تا جایی که من خبر دارم.

توصیهی خارق‌العاده‌ی من به شما

#۱

با جگوارها وسطی بازی نکنید. آنها فقط چیتا هستند.

<<<<

توصیه‌ی خارق‌العاده‌ی من به شما

#۲

اگر یک کرکس بهتان زل زد، وانمود کنید نامرئی هستید.
جدی می‌گویم، صورتتان را ببوشانید.

<<<<

توصیه‌ی خارق‌العاده‌ی من به شما

#۳

اگر دهان دایناسوری بو می‌داد، یک آدامس نعناع به او بدهید؛ یا فرار کنید.
بله، باید فرار کنید.

<<<<

توصیه‌ی خارق‌العاده‌ی من به شما

#۴

اگر در اتاقی پر از خرس، شیر، اسب آبی و بوفالو هستید، خودتان را به خواب بزنید.

<<<<

توصیهی خارق العاده‌ی من به شما

#۵

همیشه یک هات‌داگ همراهتان باشد تا بچه‌تمساح‌ها انگشتانتان را با هات‌داگ اشتباه نگیرند.

<<<<

توصیه‌ی خارق‌العاده‌ی من به شما

#۶

در پارکینگ‌ها با میمون‌ها بازی نکنید. می‌زند به سرشان و سیبتان را می‌خورند.

<<<<

توصیهی خارق‌العاده‌ی من به شما

#۷

با آدم‌فضایی‌هایی که نمی‌شناسید وارد سفینه‌ی فضایی نشوید.
حتی اگر شکلات فضایی تعارف کردند.

<<<<

توصیه‌ی خارق‌العاده‌ی من به شما

#۸

اگر سینی غذایتان از روی میز پرواز کرد، خون‌سردی خودتان را حفظ کنید.
به‌هرحال غذایش تعریفی ندارد.

<<<<

توصیهی خارق‌العاده‌ی من به شما

#۹

اگر وقتی خانه را ترک می‌کنید، سگتان زوزه‌کنان قلاده‌اش را می‌کشد، در خانه بمانید!

<<<<

یادداشتی برای تمام بچه‌ها و پدر و مادرها

از شما بابت وقتی که برای مطالعه‌ی این داستان گذاشتید، ممنونیم! شما فوق‌العاده‌اید! **خارق‌العاده‌اید!** امیدوارم از خواندن این کتاب همان قدر لذت برده باشید که من از نوشتنش لذت بردم، و بی‌نهایت سپاسگزارتان خواهم بود اگر در آمازون و گودریدز، نظراتتان را بنویسید و به من بگویید نظراتان درباره‌ی کتاب دری با نور نارنجی چیست. نظر شما باعث می‌شود آدم‌های دیگری هم این کتاب را پیدا کنند و از خواندنش لذت ببرند.

حتماً در آمازون گزینه‌ی دنبال کردن کنار اسمم را (دیوید بلیز) انتخاب کنید تا از زمان پخش کتاب‌های جدید و کارهایم باخبر شوید.

در فیس‌بوک با نام: David Blaze, Children's Author می‌توانید پیدایم کنید.

در وبسایت davidblazebooks.com می‌توانید کتاب‌هایم را ببینید و با هم در ارتباط باشیم.

درباره‌ی نویسنده

تیموتی دیوید و پسرش زاندر بلیز، به همراه حیوان خانگی دیوانه‌شان (سافایر) و مامان بی‌نظیر زاندر، در اورلاندوی فلوریدا زندگی می‌کنند! تیموتی دیوید عاشق این است که فیلم‌های خنده‌دار تماشا کند و پیتزای رولتی بخورد! زاندر بلیز عاشق این است که هات ویلز بازی کند و ضیافتی با ناگت‌های مرغ به پا کند! اسم خودشان را گذاشته‌اند دیوید بلیز و با یکدیگر کلی می‌خندند و خوش می‌گذرانند.

وای! خارق‌العاده است!

دیوید بلیز



پرتقال، اولین بچه‌ی خندان سبز

۰۲۱-۶۳۵۶۴

کتاب‌های دیگرمان را در
www.porteghaal.com

ببینید.